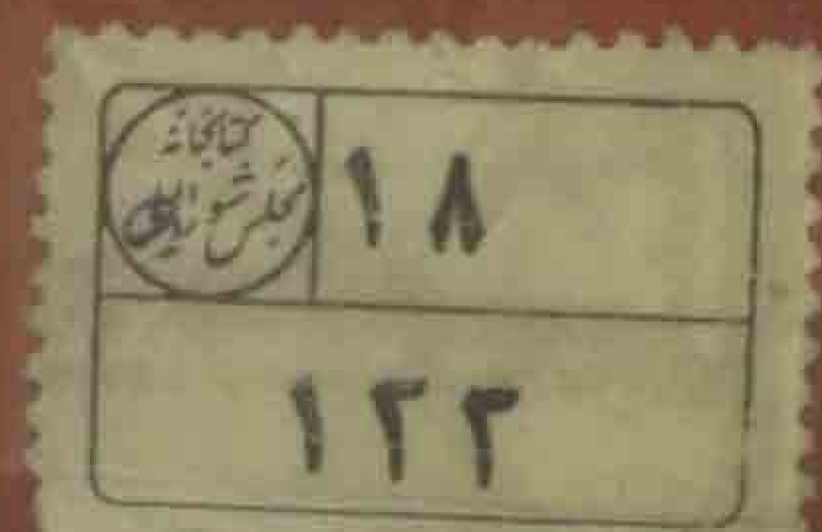




کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۸
۱۲۳







فهرست خطا وصواب دیوان عندلیب

صفحه	سطر	خطا	صواب
۷	۳	پرتو خورشید هست	پرتو خورشیدهستو
۹	۸	دُرِبچکامه	دَرِبچکامه
۱۷	۱٦	از زیب ورنك	از ریب ورنك
۲۲	۱۵	نمیاید	نمی آمد
۲۳	۱	نخستین	نخستینی
۲۳	۵	به بیداریٔ طلب	بهبیدای طلب
۲۳	۱٤	سزو	سزد
۳۰	۱۳	نخلیست	نحلیست
۳۱	۱۸	در کل	ورکل
۳٤	۱۵	درت دار	درت دور
۳۵	۱۵	برنیشم مزن	برریشم مزن
۳۷	۱۹	از عالم عیان	در عالم عیان
۳۸	۱۰	یك ثمن	یك تمن
۳۸	۱۳	وی کرنبودی نا خدا	کروی نبودی ناخدا
٤٤	۲	کاروان برکاروان	کاروان درکاروان
۵۸	۹	جدا کند مورا	جدا کند بورا
۵۹	۲۵	سلامت او	ملامت او
٦۹	۱۲	نمی خواهد	نمی ارد
۷۵	۲۰	دست محبت	بدشتِ محبت
۷۷	۹	ناز میسوزد	نار میسوزد
۷۷	۱۷	دلبرا هست	دلبر ارهست
۸۰	۲٤	نازنین	نازبین
۸۱	۵	این ظلم واین ستم بمن ازشانه میرود	ازدام بیخبر بسوی دانه میرود
۸۱	٦	ازدام بیخبر بسوی دانه میرود	این ظلم واین ستم بمن ازشانه میرود

صفحه	سطر	خطا	صواب
۸۱	۲۰	هرکس بخدا	هرکز بخدا
۸۲	۲۱	یارنبود	بارنبود
۸۳	۰۲	ببود	نبود
۸٤	۱۹	ابرودایم	بابرودایم
۸۹	۲۳	وربزنجیر	در بزنجیر
۹۰	۹	زنجیر او	نخجیر او
۹۷	۱٦	صدناقه	صدنامه
۹۷	۲۵	دردل خور	دردل خود
۱۰۱	۲۵	طلب کنند	طلب کنید
۱۰۳	٤	کوتاه بودهٔ بطریق شب وصال	دارم زسخت جانی خود سخت انفعال
۱ ٤	۲۰	نهیارای وطن دارم	نه پروای وطن دارم
۱۰٦	۲۲	ازنار بامن	ازناز بامن
۱۰۷	۲	جنجر	خنجر
۱۱۰	۱۸	بگویند	بگوئید
۱۱۱	۷	س ازمردن	پس از مردن
۱۱۱	۹	آشنا بودم	کآشنا بودم
۱۱٤	٦	چرخ کل	چتر کل
۱۱۵	۵	مشك ختن	مشك بچین
۱۲۰	٤	وصالیله	خیالیله
۱۲۳	۸	عیب آ نست	عیبت آنست
۱۲٦	۲۱	بناصح رازمن	مناصح را زمن
۱۳۰	۱٦	زلف بی جانرا	زلف پیچانرا
۱۳۳	۱۳	عزل وحزم	عزم وحزم
۱۳٦	۲۲	دار الشفانباشد	دارالشفا بناشد
۱۳۸	۲	حبذا عیش	حبذ اعیشی
۱٤۲	۹	همی بدار که	همی بدر که
۱٤۳	۸	که بیشه اش	کهپیشه اش
۱٤٦	۲۱	ای گردیده	ای بغم گردیده
۱٤٦	۲۲	غم وشادی بغم نباشد	غم وشادی نباشد

صفحه	سطر	خطا	صواب
١٤٩	٠١	حلقش زخوبی	خلقش زخوبی
١٥٦	١٣	آزلانش	ز آلایش
١٦٣	٢٠	یکسرمجاست	یکسرهباست
١٦٦	١١	چند کامی	چند کاهی
١٦٧	٤	کی بود	کی شود
١٦٨	١	یك شیرنی	یك شبرنی
١٨٠	١٠	برنسب است	زنسب است
١٩٤	٦٩	مده خجالت دیگر	خجالتم مده دیگر
١٩٦	١٩	بگرفته سنا	که بگرفته سنان
١٩٧	٣	خزان ازن	خزان از
٢٠٤	١٢	بکیتی چوتو	بکیتی چنو
٢٠٧	٢٥	که دروی	که دردی
٢١٢	٥	نصیلب من	نصیب من

اخطار واعتذار درنمرهٔ صفحه‌هاسهوی واقع‌شده بعد از نمره(١٨٤) عوض نمره (١٨٥)نمره(١٨٩) نوشته شده‌تنها درشمارهٔصحائف سهو واقع شده درمتن کتاب سهووسقطی نیست برای اطلاع خواندکان نوشته شدکه مطلع باشند والعذر عند کرام الناس مقبول.



دیوان عندلیب کاشانی

بر حسب فرمایش علیا جاه معظمهٔ مکرمه (نسا خانم) حلیلهٔ جلیلهٔ مرحمت پناه علیین آرامکاه محمد علیخان کاشانی

باذن نظارت جلیلهٔ معارف

اسلامبول

در مطبعهٔ (اختر) طبع وتمثیل شد

١٣١٣

دیوان عندلیب کاشانی

ثنا وستایش سزاوار درگاه خداوند یست جات عظمته که در پیکر خاك جان پاك نهاده، وطوطی زبان راشکر افشانی بیان داده، وبمدلول (ولقد کرمنا بنی آدم) باب معرفت بروی بنی نوع بشر گشاده، و بدین واسطه برسایر مخلوقات فضیلت نهاده، تابجاییکه مسجود ملا یك آمد .

و درود غیرمحدود بر سرور کاینات وخلاصهٔ موجوات(محمد مصطفی) صلوات الله علیه که بمصداق (اناافصح العرب والعجم) صیت فصاحت و بلاغت را بگوش جهانیان رسانیده. وبموعظت کلام معجز نظام فرقان حمید کم گشتکان وادی غوایت را بسرمنزل هدایت کشانیده . وسلام بی پایان برسخن سرای (سلونی قبل ان تفقدونی) اسدالله الغالب و مفرق الکتائب سیدنا (علی بن ابی طالب) بایازده فرزندش باد که همگی مهر سپهر ولایت ومشاعل راه هدایت وهادی طریق یقین وامام مبین اند .

امابعدچنین گویداقل سادات (میرتقی بن الحسین الحسنی) کاشانی که در ایام جوانی چنانکه دانی هر کسی را شوقی در دل وشوری درسراست . مراشوقی بجز خواندن اشعار وذوقی بغیر ازشنیدن غزلهای آبدار نبود غالباوقت خودرا صرف مطالعهٔ اشعار شعرای بلاغت شعار مینمود . تا اینکه اوایل سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت (ناصرالدین شاه قاجار) خلد الله ملکه بعزم تجارت به (طهران) خلدنشان سفر کرد.باچند نفر از موزونان آندیار طرح آشنائی افکنده الفتی دست دادکه اغلب اوقات باهم انیس و جلیس بودیم هیچ سودی را بادولت صحبت ایشان برابر نمی گذاشتم،تارفته رفته از برکت نفس ایشان طبع را استعدادی حاصل آمده بگفتن شعر مایل گشت درهنگام فراغت طبع آزمائی کرده فردی چند به بیاض میرفت و(عندلیب تخلص نمود) هرجا که عندلیب موزون نمیشد بلبل نگاشته آمد پس ازچندی مستحضر شدم که تخلص غفران مآب (محمد حسین خان) ملك الشعرای کاشانی نیز عندلیب است .

خواستم تخلص خویش را تغییر دهم. شاعر شیرین کلام (میرزا بهار شیروانی) کهازیاران همدم بودمانع آمده مذکور نمود که اگر دریك گلستان دوعندلیب نغمه سرائی کند اسراف نباشد بنا بمنع اواز تغییر تخلص در گذشتم، بعدازدوسال توقف طهران بوطن مالوف معاودت شد چندی نگذشت که بازعزیمت سفر کرده بشیروان رفتم،مدتها درصحبت موزونان آنجا روز میگذاشتم، وکربت غربت را بادیدار ایشان سهل می انگاشتم . پس ازنج سال اقامت بحکم تقدیر سفر داغستان پیش آمد . خار آندیار دامن گیردل گشته قریب سی سال درداغستان رحل اقامت افکنده ومکرربطرف گرجستان وسایر بلاد قفقاز بجهت خرید وفروش رفت وآمد نمودم. تاانکه تاریخ هجری به (یکهزار وسیصد وچهار) رسید پس از یك قرن توقف بوطن مراجعت نموده اوضاع ایران را دگر گون یافته. اسباب ترقی را از هر سوآماده دیده، شکر خدارابجا آوردم.روزی چند آسوده بدیدار یاران وطن بسر رفت. دراین وقت روز کار جوانی گذشته وموسم پیری رسیده وطبع را کسالتی دست داده که بکلی از خیال شعرو شاعری درگذشته بدان سر شدم که منظومات خود را که درکاغذ پارههاپریشان بود جمع نمایم. ولی ازبضاعت مزجات خویش

شرم داشتم، که بچه رو در پیشگاه عزیزان مصر معرفت جلوه گر سازمش. زیرا که زشت تادر برده باشد کسش زشتی نداند. باز باخلاق کریمان که همواره ازجرم فقیران درگذرند امیدوار گشته، بقول شیخ بزرگوار که فرموده (غرض نقشیست کزما بازماند) عمل نموده آنچه در تصاریف زمان از قصایدو غزلیات ومثنوی ومرثیه وغیره که بنظم آمده بود دراین اوراق ثبت افتاد رجاء واثق است که بزرگان دانش وبینش چشم از عوایب آن پوشیده به اصلاحش کوشند وبه خوردان خورده نگیرند وبالله التوفیق .



بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در توحید باری تعالی ونعت سید کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

ای شده نطق از برای ذکر تو گویا
پای طاب در طریق فکر تو پویا

گشته زمرأت قدرت تو نمایان
این همه نقش بدیع وصورت اشیا

جرم زمین بیسکون ز امر تو دایم
سقف فلك بیستون زحکم تو بر پا

یافت زمهر تو صبح عارض روشن
همچو که رخسار شام جعد مطرا

کیست بغیر از تو کاورد ز سر صنع
نافه ز آهو ز گاو عنبر سارا

گر نه ببارد ز ابر فیض تو در بحر
قطرهٔ باران کجا واؤ لؤ لالا

نحل نموش نه گر ز چشمهٔ لطفت
نحل دهانش نه گر بذکر تو گویا

ازچه شد آن ارطب چوقند مکرر
وزچه شد این را لعاب شهد مصفا

باد بهاری لطیفه ایست ز لطفت
کآورد از خار دستهٔ گل حمرا

برق شراری بود زشعلهٔ قهرت
کاین همه تندی کند بکوه وبصحرا

گر نه ز دریای قدرت تو روانست
آب چسان آورد نسایج دیبا

در بر صنع تو چشم عقل بتحقیق
پرتو خورشید هست حیرت حربا

ما ز تو آگه شویم اگر که تواند
پشهٔ بی پر پرد به بنگه عنقا

ممکن و ازواجبش خبر بچه دانش
از همه هیچ آورد سخن بچه یارا

ذات تو میخو است جلوهٔ نماید
کرد زخاك آشکار آدم وحوا

زان بود اکنون که تا بروز قیامت
گنج همی میکند بخاك سیه جا

گر نه غرض طرح عشق بود زایجاد
هیئت صورت نمی گرفت هیولا

چونکه روانیست انبساط بعاشق
بو البشر از باغ خلد کرد تبرّا

نسبت سهو وخطا خطا است به آدم
زانکه صفی باشد از کناه معرّا

حسن تو بود اینکه در سلالهٔ آدم
کرد بهر لحظه گونه گونه تجلاّ

گاه ز یوسف نمود جلوه جمالت
شور بعالم فکند عشق زلیخا

قیس بمعنی شد از برای تو مجنون
صورت زنجیر زلف بود زلیلا

طلعت شیرین شد از جمال تو شیرین
کز دل فرهاد صبر برد بیغما

گاه زوامق ببرد تاب وتوان را
جلوهٔ حسن تو در شمایل عذرا

نغمهٔ عشاق اگر چه گشت جهان گیر
شور تو آورد ساز عشق بآوا

سوز تو دارد بنار جان سمندر
شور تودارد بباغ بلبل شیدا

این همه غوغا بود ز جلوهٔ صورت
نیست کسیرا خبر ز عالم معنی

پی بحقیقت نبرده کس بحقیقت
از همه ایجاد غیر سید بطحا

شاه لعمرك سریر صدر دو عالم
هادی امروز خلق وشافع فردا

صاحب او رنك عرش وافسر لولاك
ختم رسل عقل کل نتیجهٔ مبدا

از همهٔ حادثات گوهر ذاتش
واحد ویکتا بود چو خالق یکتا

قصهٔ معراجش از بنزد حکیمان
هست گره بر گره بسان معمّا

در بر عشاق نکته سنج وادا فهم
بی چه وچون آمد است وبی نعم ولا

بگذرد از لامکان چو عاشق بیدل
از طرف یار دید غمزه وایما

ای حکمی کر به مصحفت نه شکی هست   بس بود آخر دلیل آیهٔ اسرا
مطلع دیگر طلوع کرد ز طبعم   بر بمدیحش بسان بیضهٔ بیضا
ای شده اشیا ز یمن ذات تو پیدا   قدرت بیچون ز خلقت توهویدا
روی تو خورشید آسمان حقیقت   شاهدیت شاهد خدای توانا
معنی والشمس از جمال توروش   آیت واللیل راز زلف تو سودا
از اثر لطف وقهر تو است که بیچون   خلقت جنت نمود ودوزخ عظما
هر چه بجز ذات ذوالجلال که باشد   شخص تو باشد ز جمله بر تر وبالا
کوشهٔ از قصر قدرتواست که نامند   خلق زمین وسماش عرش معلا
گر تو نبودی غرض زسجدهٔ آدم   سجده نکردی ملك به بوالبشر اصلا
کشت صفی از صفای ذات توور نه   خاك مکدّر چگونه کشت مصفاّ
دیدهٔ دلهای انبیا بحقیقت   کشت براه یقین ز نور تو بینا
مرکز ایجاد ذات تواست که آرد   رو بتو اشیا همه ز علوی وسفلا
اول وآخر معین توئی چو بمخلوق   باز مدد از تو شد بساحت دنیا
توبهٔ آدم قبول شد زتو وزتو   نوح بساحل کشید رخت ز دریا
خلعت خلت کرفت از تو براهیم   کآتش سوزان شدش چو جنت خضرا
کرد بنا کعبهٔ وی ار زگل وسنك   کعبهٔ اسلام را تو هستی بنا
یوسف مصری عزیز خلق شد ازتو   دیدهٔ یعقوب شد ز بوی تو بینا
که ز تجلی بطور رعشه فکندی   که ید بیضا نمودی از کف موسی
کشت ز تهمت بری ز طهر تو مریم   مرده تو احیا نمودی از دم عیسی
کر نکشیدی تو اش زجذبهٔ رأفت   می نشدی بر فلك ز دار مسیحا
بر همهٔ ما سوی زرتبت عالی   سیدی وسروری وصاحب ومولا
شرع متینت زکمّ وکاست منزّه   دین مبینت ز نقص وعیب مبرّا
چون تو حمایت کنی ز دیو چه باکی   چون توشفاعت کنی زجرم چه پروا
با سخطت کم بود ز مور سلیمان   با نظرت بگذرد ثری ز ثریا
ما همه آلوده کان جرم وکناهیم   رحم کن ای رحمت خدای تو برما

دست شفاعت بر آر تا که نپرسد   حضرت داور گناه مؤمن وترسا
دل همه مشغول برك وسازجهان بود   دزد زمان نقد عمر برد بیغما
گر چه گناهم بسی است هست یقینم   می نه پسندی مرا بحشر تورسوا
زانکه بود پور زشت در نظر باب   از اثر مهر با ملاحت وزیبا
نی که مراخاك بر دهان که چه گفتم   ظلمت وازنور دم زدن بچه یارا
دست رسم گر شود غلامی آندر   فخر کنم بر هزار قیصر ودارا
ای شه لولاك ای خلاصهٔ کونین   خود نظری سوی عند لیب نماتا
دُر بچکامه زنوك خامهٔ مشکین   درج نماید مراین شریطهٔ غرّا
تا که بخیزد زغرب لشکر ظلمت   تا که بر آید زشرق رایت بیضا
روز عدوی تو همچو شام مکدر   شام محب تو همچو روز مصفّا

{ در مدح اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام کوید }

سحر از طور خاور شد عیان چون آتش موسی
هزاران چشم نا محرم بیکدم گشت نابینا

بر آمد یوسف مهر از چه گردون وبنهفتند
زخجلت رخ هزاران لعبت سیمین تن وزیبا

زخاور آتشی شد شعله ور درمجمر گردون
که انجم از تفش جستند از مجمر سپند آسا

مگر زال فلك را شد عزیزی از بر دامان
که هر دم از بصر بارید کوهر چون زن ثکلا

ویا همچون زلیخا کرد ایثار ره یوسف
ز شادی یك طبق لؤلؤ چه لؤلؤلؤلؤ لالا

بهاری بوالعجب شد جلوه گر در کلشن گردون
که زانفاسش خزان شد صد هزاران نرکس شهلا

اگر آن دم خریف آمد بعهد لیك بر جایش
بصحن آن چمن رو یید یکسر لالهٔ حمرا

مگر لیلای شبرا آه مجنون سحر بگرفت
که هر پیرایهٔ بودش همه بردند بر یغما

و یاشد خان خاور برامیر باختر غالب
بغارت برد ازوی صد هزاران گوهر ابها

خطا گفتم که شیر چرخ شد پیدا ورم خوردند
وحوشان نجوم از هیبتش یکسر غزال آسا

دم شیر سحر بود اینکه زنك ازروی کیهان برد
و یاشمشیر شاه یکه تاز یثرب وبطحا

بمیدان قاتل عنتر بهیجا فاتح خیبر
بمحشر ساقی کوثر علی عالی اعلا

اکر ذاتش نبودی آفرینش را سبب هرکز
نمیشد از ازل این بی ستون نیلگون برپا

ابر خوان نوالش لقمهٔ نه مزرع گردون
بخرگاه جلالش قبهٔ نه طارم مینا

خداوندی که رخ نموده یکسر ما سوا کفتند
باقرار خدا و ندیش از جان جمله آمنّا

علوم انبیا در جنب علمش قطره وقلزم
عموم اولیا در جنب ذاتش ذرّه و بیضا

ندیدی افسر پیغمبری بی پرتو مهرش
اگر نوح واگر آدم اگر موسی اگر عیسی

بنای کشور هستی از او بنیاد شد زاوّل
بمدح ذات او گفتن زبان درکام شد گویا

همین مدحتگر ذاتش نه جنّ وانس ووحش وطیر
که مدح و وصف او گوید ملك در عالم بالا

نه در کلشن رغشق کل همی دارد نوا بلبل
که ازعشق کل رویش بدینسان میکشد آوا

حدوثات قدم باجوهر ذاتش عرض یکسر
نقوشات صور را گوهر جسمش بهین معنا

زبحر علم اوموجی بسر شاری روان گردید
که از هر قطرهٔ زان موج صد دریا بشد پیدا

زلال چشمهٔ لطفش به از آب لقای خضر
شرنك از جام نوشینش دهد خاصّیت صهبا

بحبل حب او موسی بزد درتیه دست خویش
وگرنه بود سر گردان الی محشر در آن صحرا

خلیل و نوح بالطفش بمعنی در کران رفتند
یکی از سوزش آذر یکی از شورش دریا

بشب از فرط بینائی کشاند رشته درسوزن
اگر در خواب بیند خاك پایش کور مادر زا

شرار شعلهٔ قهرش زگرمی حرقت دو زخ
شمیم شاهد مهرش زخوبی جنت وطوبی

برزم وبزم احمد را معین در ظاهر و باطن
گهی در غزوه با اعدا گهی در بزم اوادنی

بجولانگاه میدانش دو صد عالم کند تنگی
بسم دلدلش گردی همه این تودهٔ غبرا

قبول طبعش افتد تا مگر از بهر دلدل جل
زانجم اطلس گردون بهر شب میشود دیبا

علم شد روز هیجا درکفش چون سیف آتش‌زا
ز دهشت گاو ماهی را فتادی لرزه براعضا

زبیم نیزه اش تالا مکان برخود طپد گردون
شکافد از دم تیغش زمین تا صخرهٔ صما

زهی شاهی که از یك حمله اش درساحت میدان
مجسم شد بچشم خصم شور محشر کبرا

خهی تیغی که در خیبر چوزدبر تارك مرحب
بچشم امت موسی عیان شد در زمین جوزا

بنای بت پرستی گرچه محکم بود در عالم
زشمشیر شه دین پاك شد لا ازسرآلا

نه تنها ظلمت کفر ازدم تیغش نهان گشته
زدوده بل سیاهی رازمهر از چهرهٔ یلدا

تعالی الله بآن شاهی که در بنیاد هستی شد
زجمع انبیا افضل زخیل اولیا اولی

ز دریای کمالش قطرهٔ بحر عدن یکسر
ز گلزار جمالش سبزهٔ نه گنبد خضرا

در آن محفل که به نشیند در ایوان شهنشاهی
بخیل بنده کانش بو البشر خود را کشد عمدا

نبودی نقش او منظور اگر از خلقت آدم
ز آدم حضرت حوّ انگشتی از ازل حبلا

سترون چارمادر شد زمولود چنین دیگر
عزب ماند از همالش تا ابد اجرام هفت آبا

بقاف قدر اوسیمرغ فکرت را نباشد ره
کند پرواز اگر عنقا صفت زامروز تا فردا

عنان خامه کش هان عند لیباز انکه مدح او
نگنجد در دو صد دفتر که ازدانش کنی انشا

همینت بس که از مداحی شیر خدا شعرت
شده چون گوهر یکتا بتاج تارك شعرا

سخن کوته کن و دست تولا زن بدامانش
چورفتی زیر آن دامن زمحشر می نکن پروا

برغم دشمنان وخوشدلی دوستان برگو
مراین اشعار جان پرور بسان بلبل شیدا

صباح دشمنانش همچوشب تار یك از ماتم
بزم دوستانش روز وشب ناهید در خینا

در مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین‌شاه قاجار گوید

صبا آورد بوی مشك بیز از جانب صحرا
معطر شد مشام خاکیان زان بوی روح‌افزا

همانا باد نو روزی دم روح القدس دارد
که‌چون‌عیسی بیکدم کرد خاك مرده را احیا

تو گوئی ابر آزاری نم از آب خضر دارد
که از طبع گهر ریزش جهان پیر شد برنا

به بست ازفرّ فرور دین به پیکرحلیه‌وآذین
چمن از توده‌ٔ نسرین دمن از لالهٔ حمرا

منقش صحن باغ آمد بسان صحف انگلیون
معرق چهر راغ آمد چو عقد لؤ لؤ لالا

تو گوئی پیکر مانی بخاك باغ معجونست
که گشته صفحهٔ ارژنك از هر گوشهٔ پیدا

چو طفلان نباتی لب هنوز از شیر ناشسته
ز خوردی از دم باد سحر لرزند از سر ما

بپای نازك از هار تامی نشکند خاری
چو فرا شان صبا گردید در بستان چمن پیرا

چمن از سبزهٔ نوخیز واز گلهای رنگا رنك
همی گسترده ازهر سو فروش مخمل ودیبا

بچشم آید زعکس سبزهٔ نو خیز چون طوطی
اگر زاغی بباغی بر سر شاخی کند ماوا

ز پرده شاهد گل بارخ رنگین برون آمد
ز یك نظاره بروی گشت بلبل عاشق وشیدا

بشور آمدز عشق گل چو بلبل برسر گلبن
ببانك خار کن ازنای نوشین بر کشید آوا

بهر دم عشوهٔ از نو بکارش مینماید گل
همانا آن بود وامق همانا این بود عذرا

شکوفه بر سر بادام بن از روی معشوقی
بسوی فاخته چشمك زنان هی میکند ایما

خمار آلوده از خواب عدم بیدارشد نرگس
گشود از بهر سیر باغ و بستان دیدهٔ شهلا

زبان سوسن آزادا گرخاموش بد چندی
کنون باده زبان گشته بمدح گلستان گویا

چمن کز خرّمی دارد جهان را خرّم وخندان
همانا وام کرده خوی شاهنشاه ملك آرا

پناه پادشاهان ناصرالدین شه که از عدلش
شده ایرانیانرا ملك ایران جنت المأوی

بعهدش بعد ویرانی ز نو آباد شد ایران
ز بس آثار نیك ازوی همی شد در جهان پیدا

ز بهر ملك وملت رسمها بنهاد در نیکی
که تا گیتی بود بر پا بود آن رسمها بر جا

چو صندوق عدالت کرد بر پا آن شه عادل
ز بهر داد خواهان بر بهر شهر وبهر رستا

چنان رسم عدالت شد نو آیین در جهان کز رشك
همه زنجیرشد رگها زغیرت بر تن کسری

بر آمد بیخ ظلم از بن چنان در دور میمونش
که رسم داد خواهی محو شد از ساحت غبرا

نهاده پایهٔ تخت بزرگی را به آن پایه
که بگزینند بشاهی منصب در بانیش دارا

اگر از حدّت تیغش به آبسکون سخن رانی
سمندر خانه میسازد چو ماهی در بن دریا

حصار ملك را تیغش بسان سد یاجوج است
کجا یاجوج بتواند زسد بیرون کذا رد پا

برزم وبزم او توام همیشه شادی وماتم
بمیدان آفت عالم به ایوان راحت دنیا

به بزمش گلشن آمال سبز وخرم وخندان
برزمش گلخن آجال گرم از دوزخ عظما

الا ای فخر شاهان زیب ایوان خسرو ذی شان
که در عهد تو از عدلت جهان پیر شد برنا

تو ظل اللهی وظل تو شاهان جهان یکسر
تو خورشیدی و آنان ذرّه سان از بود تو پیدا

سمند سرکش دولت عنان داده بدست تو
بفیروزی بتاز این رخش را برساحت دنیا

یکی نخل برومند از گلستان تو بالیده
که دایم همچو نام خود مظفر باد بر اعدا

ولیعهد فلك مهدآنکه از شبه ونظیر او
سترون چار ما درشد عزب گردید هفت آبا

حسامش حارس ملك است وحزمش حافظ ملت
وجودش زینت گاه است واطوارش همه زیبا

سخا در ذات او مدغم چو سیم وزر بکان اندر
صفا در روی او پیدا چو نور از سینهٔ سینا

بوقعه از دم تیغش شود سیلاب خون جاری
ز خاره بگذرد تیغش چو سوزن از دل خارا

همیشه تا جهان باقیست نام تو بود باقی
که چون او خود خلف داری هشیوار ویل ودانا

بآیین دعالب بر کشا ای عندلیب از آن
که مدح شاه بر ناید زکلك ودفتر وانشا

آلهی شاه باشد این شه عادل بفیروزی
همیشه شادوخرم تا که باشد این جهان برجا

بکامش باد پیوسته مدار سیر هفت اختر
بجامش باد همواره لبالب لاله گون صهبا

همیشه پهنهٔ جیش ورا بهرام لشگر کش
هماره محفل عیش ورا ناهید در خنیا

در مدح امام عصر صاحب الزمان علیه السلام گوید

آمدعروس زنك چو درجلوه بی حجاب
بر رخ کشید شاهد چین نیلگون نقاب

لیلای لیل طرهٔ مشکین زهم کشود
مجنون صفت پرید زرخ رنك آفتاب

درقاف غرب عزلت عنقا گزید مهر
بگشود بال وپر بفضای زمین غراب

سلطان زنك شد بسر تخت آبنوس
ملك فرنك و روم شدش جمله فتح باب

بر رسم پیشکش بحضورش نهاد چرخ
خوان سپهر راهمه پر گوهر خوشاب

زنکی لیل پای بپاس چهان فشرد
تا شد به تخت غرب شه اختران بخواب

میخو است تا بسوی سما دیو شب شود
تیر فلك فکند بر اوناوك شهاب

از زیب ورنك بست مر این زال سالخورد
بر کف خود زکف خضیب آتشین خضاب

تا دل برند سیمبر ان حریم چرخ
دست قدر گشود زرخسار شان نقاب

آهوی شب بناف زمین بسکه نافه ریخت
تا دامن سپهر برین گشت مشك ناب

این ظلمتی که روی زمین را فرو گرفت
زایل نمیشود بدمد گر صد آفتاب

الا بیمن مقدم دارای داد ودین
خورشید آسمان و زمین پور بوتراب

صاحب زمان‌عصر امام ومبین که هست
باهستیش زمان وزمین جمله کامیاب

آن خسر ویکه خیمهٔ‌قدرش چوبر کشند
بیضا براو زخط شعاعی کشد طناب

آن پادشاه ملك ولایت که از ازل
شد فرق او بتاج شهنشاهی انتخاب

در کشوری که رایت عد لش علم کشد
منقار کبك ریش کند سینهٔ عقاب

گردد ضعیف خصم قوی پنجه آنچنان
کآرد شکار چرخ کند کمترین ذباب

گور وگوزن رنك زنیروی عدل او
خوابند در کنام بد امان شیر غاب

در منبر خیال خطیب سخن زذوق
دائم زفرط شوق چنین میکند خطاب

کای مطلع جمال خداوی فلك جناب
بر خیز پای فتح و ظفر کن ابر رکاب

معمور کن زروشنی عدل ملك دین
عالم زظلم کفر شده تیره و خراب

گرباعث ظهور توطغیان کافریست
اکنون رسیده کفر بسرمایهٔ نصاب

باشد امید و صل بهجران اگرچه ضم
مسروری حضور ندیده کس از غیاب

خط امان زحفظ تویابد اگر جهان
بیرون رود زپیکر سیماب اضطراب

تنهانه ملك دین زتوروش که مهرو ماه
فرو ضیا زنور تو کردند اکتساب

بی آفتاب چهرهٔ تو ماه منخسف
باجلوهٔ تو خسرو خاور در احتجاب

تو در وجود بودی و معدوم کاینات
بودی تو انبیا همه بودند در صلاب

روشن به پیش علم تو احکام جملگی
هر چه ازخدا رسیدبه پیغمبران کتاب

چون خرگه جلال تو بر پاشود بدهر
این بی ستون بفرق ستونها بود قباب

گردد ضداد از تو موافق چنان بهم
کاتش زآب می نکند هیچ اجتناب

عزمت زبهر رزم چو گردد سبك عنان
حزمت بدفع ظلم چوگردد گران رکاب

میدان زخون خصم شود جمله لاله‌گون
ظلم وستم چو دیده نرکس رود بخواب

برق زتیغ تیز تو گر بگذرد به بحر
گردد زبسکه خشك زند طعنه برسراب

چون آبگون بفرق عدو برزنی بخشم
حوت زمین زهول گریزد بقعر آب

گوید صبا زقهر تورمزی اگر به بحر
از تف آب پیکر ماهی شود کباب

از نخل اگر شمیم کند نخل سطوتت
خاصیت شرنك بکامش دهد لعاب

شکر شود زقهر تو چون زهر جان گزا
حنظل شود زمهر تو چون شکر مذاب

یکره نسیم لطف تو گر درچمن وزد
از قلب لاله داغ زداید بصد شتاب

گر یك نظر بجانب افلاك بنگری
گوهر بجای قطره فرو ریزد از سحاب

گر بنگری زدیدهٔ رحمت باهل حشر
گردد گناه خلق بدل جمله بر ثواب

دست شفاعتت چو بر آید ز آستین
ایزد نجوید از عمل بنده‌گان حساب

بر دوزخ ارخطاب سلامت کنی زلطف
آتش یقین دگر نکند بر کسی عذاب

تنها نه جن وانس بفرمان تو مطیع
کرو بیان نهاده به امرت همه رقاب

خضرار زجام فیض تو یك جرعه‌در کشد
گیرد ز سر بموسم پیری دگر شباب

کیهان بچشم همت عالیت کالعدم
آری خوشست پور کند پیروی بباب

کردند دین تبه پی دنیا اگر کسان
رسمی بود که جیفه بجان میخرد کلاب

از پشك بوی مشك نیاید بدشت چین
از با رکین ندید کسی نکهت گلاب

رو باه لنك پیشهٔ ضرغام کی کند
رهبر شود چگونه فرو رفته در خلاب

نو روز آن دمی که کشی تیغ انتقام
بر ظالمان دین کنی از خشم وکین عتاب

از برق ذو الفقار بسوزی بنای کفر
جان عدو زرنج بماند در التهاب

شاها بمدح ذات تو از نای عندلیب
خیزد نوا مدام چو زیر وبم رباب

گر یك نظر بجانب او افکنی چو صبح
از ظلمت ضلال بپوید ره ثواب

در مدح پیشوای دنیا ودین حضرت امیرالمومنین گوید

باد مشکین میوزد از طرف دشت وکوهسار
کز شمیمش پر زعنبر شد مشام روزگار

شد هوا از بسکه مشك افشان زفیض اهتزاز
خون بشریان مشك شدچون نافه آهوی تتار

با خرد گفتم که آیا این نسیم مشك بیز
از کجاخیزد چنین‌جان پرور و دل زنده‌دار

گفت عزلت تا بکی بخرام سوی گلستان
کن تماشا از ریاحین قدرت پروردگار

این زمان فصل بهار است ونسیم از روی گل
میوزد با اینهمه عطر وعبیر از هر کنار

گفتمش نی نی غلط فهمیدهٔ کج رفتهٔ
این نسیم روح پرور نی ز طرف لاله زار

گفت انکار تو از روی گمان ماند به آن
گر عمی گوید کسی خورشید رخشانست تار

زین سخن تحقیق‌را جستم زجا گشتم روان
سوی گلشن تا شود این سر پنهان آشکار

چون رسیدم ساحتی دیدم چو فردوس برین
صفحهٔ ار ژنك مانی آشکار از هر کنار

از شکوفه هر طرف تلها بدیدم رنك رنك
چون شترهای جواهر بار کاید در قطار

نو عروسال چمن بیرون چمیده از حرم
پای تا سر غرق زیور دست و پاها در نکار

شاهد گل هفت پیراهن ببر کرده حریر
لاله از ژاله بگوش افکنده درّ شاهوار

بد نکارستان چین سطح زمین از بس دراو
از ریاحین مختلف گلهای الوان بی شمار

گر نه خاك باغ میخورد است از مینای تاك
از چه مخمور است چشم نرکسش چون میگسار

بلبل وقمری بشاخ سرو وگل نغمه سرا
صلصل اندر پای سنبل در نوا همچون هزار

هم دهان غنچه از خنده نمیآید بهم
هم زبان سوسن اندر مدح توصیف بهار

ابر گوهر بار شد گرد از جبین سبزه شست
تاکه ننشیند بروی نو عروس گل غبار

دکهٔ عطار بی رونق ز عطر یاسمین
شد هبا ازبوی سوسن قیمت مشك تتار

نکهت گل آنچنان پیچیده در صحن چمن
کاندرو باد صبا با صد تعب کردی گذار

با همه اینها که گفتم حیرتم بالا گرفت
زانکه از گرداب دل مقصد نیامد بر کنار

جملکی طیب چمن را بانخستین نسیم
در منافاة آنقدر دیدم که دارد گل زخار

هر طرف میتاختم از بهر مقصد ناگهان
خضر فرّخ پی ز اقبال همایون شد دوچار

گفت مقصود توشد حاصل به بیداری طلب
آن نسیم از کوی مولا ایست گردون اقتدار

در دریای حقیقت هادی راه یقین
آفتاب مشرق و مغرب علی تاجدار

آنکه مقصد ز آفرینش گر نبودی ذات او
می نکردی خلق امکان را ز اول کردگار

گر ندیدی نور پاکش را بقلب بو البشر
روح هر گز قالب خاکی نکردی اختیار

هر چه شد ایجاد ز اول مر طفیل ذات اوست
آفرینش را سزو از این طفیلی افتخار

ای امام هر که باشد ساکن ارض وسما
وی امیر هر چه باشد درجهان خورد و کبار

انبیارا گوهر ذات تو شد در ره دلیل
اولیا را در حریم کبریا دادی تو بار

ز آفرینش مهتری وز هر چه گویم بهتری
زانکه خواندت نفس خود پیغمبر صاحب وقار

پیش خرگاه جلالت جملهٔ کرّوبیان
بهر خدمت صف بصف ایستاده دایم بنده وار

گر نه میل بار گاهت لنگر غبرا شدی
از کجا در آب بودی مشت خاکی را قرار

گرنه بودی برق تیغت درمیان از خار کفر
می نگشتی پاك هرگز عرصه گاه روزگار

منهزم شد ظلمت کفر همچوشب ازتیغ روز
تاعلم زد درکفت مهر منیر ذوالفقار

چون بعزم رزم روآری بمیدان ستیز
فتح ونصرت همعنانت از یمین واز یسار

کس ندیده غیر بازوی توکاندر گاه رزم
آب وآتش را دو پیکر ازدری آرد بکار

اژ در تیغ تو در یکدم زدن در دم کشید
چین وماچین وخطا وروم وهندو زنگبار

گر صبا گوید بگوش بحر نام تیغ تو
آبش از گرمی بسوزد خیزد ازخاکش غبار

هر زمان تیغت علم شد گاو وماهی را زبیم
لرزه براعضا فتادی همچو جسم رعشه دار

لو حش الله صارمی را کز نهیب سایه اش
کوه لرزد بادل سنگی بخود سیماب وار

گر زهدان بشنود از قهر تو رمزی چنین
تا بصلب باب از دهشت همی جوید فرار

لطفت از زقوم دوزخ چشمهٔ کوثر کند
قهرت از تسنیم جنت می برانگیزد شرار

پیش دریای دلت عمان و قلزم قطرهٔ
با گشادی کفت کون ومکان یکچشم مار

همت سرشار تو چون میل بخشایش کند
قلزم وعمان شوند از تنگ ظرفی شرمسار

جود وبخشش را ندانم پست‌ترین پایهات
زانکه شخص جود ازخوان توباشد ریزه خوار

هرکه از خاك درت امروز تابد روی را
جز پشیمانی نیارد نخل فردا هیچ بار

عندلیب اخلاص ورزوز آتش دوزخ مترس
زانکه دوزخ می نسوزاند محب هشت وچار

ختم کن طول کلام و در دعا بگشای لب
میکشد خیل ملایك بهر آمین انتظار

تا پس از بهمن بهار آید بعالم جلوه گر
تادهد گل را بسرخی تربیت لیل ونهار

دوستانش ازبهار عیش دایم سرخ رو
دشمنانش رادل ازغم باد پرخون چون انار

قصیدهٔ معراج خیال در مدح اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

دوش از سفلی بعلوی کردم آهنك سفر
تاکه گردم زین منقش طاق نیلی باخبر

دل ز آلایش بشستم آتش اندر وی زدم
سوختم درخانه غیراز دوست جنس خشك وتر

باعلایق الفتم گربود بگسستم از آن
با خلایق صحبتم ار بود بگرفتم حذر

پاك گشتم پای تاسر همچو روح اندر بدن
از حضیض خاك کردم جانب علوی سفر

بار بگشودم بجارم کاخ پس گشتم مسیر
ناگهم خورشیدی آمد جلوه‌گر اندر نظر

نی غلط گفتم نه خور بل مظهر نور آله
صدچو خورشیدش بخدمت هر طرف بسته کمر

کسب نور از نور او دیدم که مهر ومه کنند
بی صدور امر اوکر وبیان نگشوده پر

دیدم ازعرش برین تاساحت جرم زمین
برخط فرمان اواین جملگی بنهاده سر

من زخود بیرون شدم سرگشته وحیرت زده
در بدر پای تفکر محو گشتم غوطه ور

باخرد گفتم که شاید این مسیح الله بود
بانك برمن زدکه شوخاموش هان ای بی بصر

هین نمی بینی مسیح وانبیا واولیا
صف بصف ایستاده اند ازبهر خدمت سربسر

آمدم در عجز عقل دور بینم شد قصیر
پی بذات او نبردم از کمالات وهنر

ناگهان برخورد جبریل وگرفتم دامنش
گفتم ای پیك خداوند رحیم ودادگر

این خداوندی که موجودات را تاج سراست
عارفم کن در حقش ای مشفق نیکوسیر

گفت رو رو درگذر هازین خیال بس شگرف
کی زبحر بیکران قطره تواند شد خبر

ممکن ار واجب شناسد میتوان ویرا شناخت
کن حذرای قطره زین دریای پرخوف وخطر

این علی عالی اعلا است کاندر تحت وفوق
پی بذاتش کس نبرده جز حق وخیر البشر

لیك رمزی گویمت ز اوصاف این عالیجناب
حرف اول را سپس تا چار ده بیتش شمر

صابری ایوب اگر از وی نمی آموختی
بانك واویلاش رفتی تا بملك کاشغر

رحمت او گر نباشد عذر خواه مجرمان
رحمت حق هم بعقبا می نگردد جلوه گر

آدم ار طرز ادب میداشت از وی بهرهٔ
می نگشتی درجهان زینسان ببد نامی سمر

طاهری کز آب رحمت لوث کفرو شرك را
شست از اهل جهان از خاوران تا باختر

علم ازوی گر نمی شد از ازل بر خلق فاش
تا ابد جاهل بماندی هم ملایك هم بشر

لطف او الفت ندادی گر مخالف را بهم
چار ضد از یك گریبان می نکردی سر بدر

یا یقین شاخیست کزوی دست عالم کوتهاست
یاکه غیر از وی ندارد کس بری از آن شجر

حلمش ار لنگر نیفکندی ز اول بر زمین
میشد از باد حوادث بی سخن زیر و زبر

قانعی بین آن عروسی کز پیش هر کس دود
او بکابینش بدو دادش طلاق از سیم وزر

ناصری کز ضرب تیغش پاك شد خاشاك کفر
ور نه از یزدان پرستی خود نمی بودی اثر

سایل آسا پیش شخص همتش صف بسته‌اند
غیر بیچون آفرینش جملگی دریوزه گر

گر نجات از وی نکردی پور عمران التجا
تا قیامت در تیه میماند حیران در بدر

هادی راه حقیقت نیست غیر از او کسی
انبیا اندر قفای وی درین ره پی سپر

زان پسم جبریل گفت ای طایراوج کمال
قطع کن این مطلب وکن مطلعی انشا دگر

چون بقدر حوصله عارف شدم در حق او
طوطی نطقم دگر خواید زین مطلع شکر

ای رسیده صیت اجلالت بگوش بحر و بر
وی کشیده خوان احسانت به پیش خشك و تر

گر بوادی ضلالت آفرینش رفته بود
پرتو ذات‌توشد بر کون وامکان راه بر

نهی گندم شد ز آدم از تو نهی ناشده
او بخورد وتو نخوردی آن پدر بین این پسر

فتح خیبر قتل عنتر نیست کاری بس شکفت
پیش بازوئی که گیرد آسمان را چون سپر

آسمان درحکم انگشت تو چون انگشتریست
باقضایت تا ابد انباز احکام قدر

لطف قهرت‌ار رسد بر آب و آتش میکند
مکث دردریا سمندر حوت در آتش مقر

پرتوی از نار قهرت ار بدریا بگذرد
تا قیامت کس نه بیند حاصل ازوی جز شرر

گر نسیمی بگذرد از خلقت اندرشوره‌زار
هر سر خاری کند پیدا مزاج نی شکر

یك تبسم گر کنی بر دشت از یا قوت لب
خار هایش گل شود سنگش همه لعل وگهر

جز بظلت روز محشر احتمال امن نیست
آری آری زیر طوبی نیست جای شوروشر

عندلیبا نیست حد تو ثنا و مدح او
ختم کن اندر دعا طول سخن کن مختصر

تا زمین دارد قرار وتا سما دارد مدار
تاعناصر مام وتاسبعه است در عالم پدر

دوستانش‌را اساس عیش محکم چون سپهر
دشمنانش را بذلت تن چو خاك رهگذر

در مذمت عشق مجازی بر سبیل مطایبه گوید

ترسابچهٔ آمده در شهر پدیدار   کز خلق دل ودین وخرد برده بیکبار
گویند پری در نظر خلق نیاید   چونست ندانم که پری گشته پدیدار
ترسانبود گر زجه روبسته بگردن   از زلف گرهگیر وسیه رشتهٔ زنار
بینند اگر زاهد وراهب رخ اورا   از صومعه ودیر درآیند بنا چار
سرواست اگرسروکسی دیده قباپوش   ماهست اگرماه کسی دیده کله‌دار
چشمانش همانابی تسخیر قلوبست   کزمژه کشید است‌دوصف‌اشگرخونخوار
زلف است‌زده‌حلقه برخسار نکویش   یابر زبر گنج بود خفته سیه مار
روشن شود آفاق‌ابی‌طلعت خورشید   گر پرده بر افتد زعذارش بشب تار
باتاب مه عارض او تن شده بی تاب   بی مار سرزلف کجش دل‌شده بیمار
ابروی کجش قاتل عشاق جگر خون   گیسوی خمش رهزن دلهای گرفتار
چشم‌سیهش مست وخرابست ولیکن   مستیش زخویشست نه ازخانهٔ خمار

در حیرتم از برفی جادوی چشمش
مست است چسان ره زند از مردم هشیار
بازلف کجش گشت هماقیمت نافه
بارنك رخش نیست بجا رونق کلزار
گراز پی تخمین نگری سوی سرینش
تاچشم کند کار بود تل سمن زار
هر چند که زرقیمتش از سیم فزونتر
باسیم سرینش به زرناب چه مقدار
چون درحرکت بینی اش اندرگه رفتن
گوئی که مگر زلزله افتاده بکهسار
سنجی اگراز کفه دانش کفلش را
برکوه دماوند بچربد دوسه خروار
نی نی که کفل نیست که ازبهرذخیره
گنجی بود ازنقره که بنهفته بشلوار
گفتم بخرددوش که ای پیرسخن سنج
دارم بتو یك مصلحتی گوش بمن دار
این تازه جوان کامده درشهر پریدوش
کزوصف رخش پرشده هر برزن وبازار
خواهم که به اوسازکنم طرح رفاقت
رای تو درین چیست همی کن بمن اظهار
یك لحظه سرافکند به پیش ازپی فکرت
و آنگاه برآورد سر و گفت که ای یار
این شور که افتاده ترا درسربی مغز
وین فکر که افتاده ترا دردل بی عار
نخلیست که زهرش بوداز شهدفزونتر
نخلیست که جز حنظل تلخش نبود بار
این سیم تنان یار بکس از پی سیمند
بی سیم نگردد چو زرت کار بمعیار
بیدرهم و دینار میسرنه وصالش
بیچاره کسی کش نبود درهم ودینار
گر هیچ بداند که ترانیست زروسیم
هرگز نشود رام بتو آن بت عیار
از پیش تو آن شوخ بفرسنك گریزد
حاصل نشود بهر توجز طعنهٔ اغیار
گفتم خرد اگرچه مراسیم نباشد
اشعار لطیفست همه چون دُر شهوار
خوانم ببرش شعر وغزل تا که دلش گرم
گردد بمن زار چو آهن بدم نار
گرسیم وزرم نیست توانم که زدیده
صد گوهر ناسفته بپایش کنم ایثار
خندیدهمی گفت زهی فهم وفراست
شعر تو بیك شعر نیرزد بردلدار
هم گریه وهم ناله تراسود نبخشد
برسنگ سیه قطرهٔ باران نکند کار
با آنکه نبخشد اثری ناله و زاری
برمردم آزاده نه مویه است سزاوار
این طایفه دون طبع واراجیف پرستند
بافضل و کمالات ندارند سر وکار
بشنید چو دل گفت وشنیدمن واورا
درخشم شد وگفت که ای مردسبکسار

زین پیرخرف گشته چه پرسی که نداند
جز کاهلی و تنبلی و فکرت و پندار
از من بشنو تا بتو تعلیم نمایم
کاین کاربس آسان بود وسهل نه دشوار
هستند بتانی که همه قدر شناسند
دل جوی ودل آرام وخوش انجام ووفادار
آخر مگر آن موی دل آویز ندیدی
وان رو که سبق می برد ازماه ده وچار
آن قامت موزون و خرامیدن زیبا
وان طرز سخن گفتن وشیرین وشکربار
آن لعل پرازعشوه و آن چشم پرازناز
و آن زلف که اشکسته بچین نافهٔ تاتار
آن عارض چون شید که ازغیرت او مه
گردیده کلف بسکه زده لطمه برخسار
و آن گردسرین را که بشب گرزنیش دست
سیماب صفت لرزه کند تا گه ناهار
فی الجمله اگر صرف کنی همت خود را
تا چشم کنی باز ترا یار بود یار
گفتم دلکاشیوهٔ توزرق وفریب است
خواهی که مرا ره زنی ای صاحب غدّار
هر روز فریبم دهی ازعارض وزلفی
هر لحظه نهی بار گرانم بسر بار
برکام دل خویش سخن راندی وخواهی
رسوای جهانم کنی ونزدکسان خوار
گفتا که اگرعاشقی از روی حقیقت
من بعد مگو نزدمن این بیهده گفتار
عاشق نه غم ننك خوردنی غم ناموس
نی بیم زجان گر بکشندش بسردار
عشاق نواهای مخالف نشنودند
آهنك ره راست کن ورسم نگه دار
این نکته همانا که بگوش تورسیداست
بی رنج کسی گنج ندیداست بقنطار
از موج کسی را که بود بیم نه بیند
هرگز بهمه عمررخ لوءلوءٔ شهوار
گر نوش طلب میکنی ازنیش میندیش
درکل طمعت هست تحمل بکن ازخار
القصه که دل کرد مرا رام به افسون
تا آنکه نمودم زره عقل ستغفار
بستم کمراز بهر وصالش بصد امید
تا خود بکجا میکشدم عاقبت کار
بلبل توهم آمادهٔ صدگونه بلاشو
زانرو که شدستی به بت ساده طلبکار

درشکایت از ابنای زمان وخاتمه درمدح امیرالمؤمنین

بملك نظم من آن شاعر سخندانم
که رشك ناطقهٔ صد هزار حسانم
بزیرزین چو کشم ابلق دوات وقلم
مسخر است دو عالم به نیم جولانم

نظیر خضرم و ظلمات من دوات منست	زنوك خامه فرو ریزد آب حیوانم
زبحر طبع گهر ریزدم بجای سخن	که تعبیه است بدل آسکون و عمانم
گذشت رونق بازار شعر خاقانی	بملك نظم من اکنون امیر و سلطانم
بفن شاعری امروزذی فنونم من	گهی قصیده سرایم گهی غزل خوانم
چو بحر طبع من آید بموج طوفان خیز	هزار نوح گریزد زبیم طوفانم
مرا که هند شکر درنی قلم باشد	عجیب نیست چو طوطی شکر بیفشانم
کسانکه دعوی نساجی سخن دارند	تمام سایه و من آفتاب تابانم
بخوان طبع من آیند ریزه خوار ولی	هماره درد سر آید زگفت ایشانم
ولی چه باك مرا از جماعت موران	که بر سریر سخن گستری سلیمانم
بمحفلی که زدانش سخن کنم برجیس	نشیند ازپی تعلیم در دبستانم
بصورت ارچه گدایم ولیك درمعنی	طغان و طغرل و چیپال و رای و خاقانم
زبس بزرگیم اندر نهاد تعبیه است	بجز خدای بزرك دگر نمیدانم
زفخر برسر کیوان نهند پایهٔ تخت	اگرکه قیصر و خاقان شوند دربانم
زبسکه جوهر جسمم بذات مستغنی است	بچشم کالعدم آید وجود کیهانم
حسود اگر همه جادو گر است یاساحر	من از برای حسودان چو پور عمرانم
پسرعم ید بیضا در آستین دارم	بدست خامهٔ جادو وش است ثعبانم
روان بمرده دهد شعر من زشیرینی	به معجز سخن اکنون مسیح دورانم
دلیل اگر طلبد مدعی به این گفتار	بس این قصیدهٔ غرا دلیل و برهانم
میان مردم کج بین و کج رو و کج خو	بسان ماه تمامی ببرج سرطانم
بدیدهٔ ددکان نشتر جگر کاهم	بچشم اهل خرد سرمهٔ صفاهانم
توانم انکه کنم بذل هرچه هست بدست	ولی بخواستن ازجز خدای نتوانم
مرا که خار تعلق بدامن دل نیست	زدیو نفس چه باك وزریو شیطانم
میسر است چو کنج قناعتم همه وقت	چراعبث بجهان رخش آز بجهانم
دلم امیر تن است و امل ورابنده	جهان بمداین و من حکمران چو سلمانم
نیم زجملهٔ آن شاعران خام طمع	که بهر سیم بمدح کسان سخن رانم

نه در خیال زرم نی بفکر شهرت خویش	بهل که تانسرایند ز اهل عرفانم
نه مفتیم که بدستار سر گران گردم	نه قاضیم که بدرّاعه بر شود شانم
نه شیخ شهر که در زیر خرفهٔ سالوس	بود نهفته هزاران هزار دستانم
نه از مباشر دیوان که هردم ازپی داد	هجوم خلق در آید بکاخ و ایوانم
نه سر گروه سپاهم که خون بی گنهان	بخاك ریخته گردد زتیغ برّانم
نه صوفیم نه قلندر نه رند میخواره	نه همچو مردم نسناس جنس انسانم
نه زاهدم که فروشم متاع زهد و ورع	نه عابدم که قرائت بخلق شنوانم
نه محتسب نه فقیهم نه قارن و قارون	نه ز اهل کبر که سر بر کسان بجنبانم
منم کسیکه نهالم زبار فضل و هنر	چنان بشیب که باخاك راه یکسانم
ولی بچشم فرومایگان جاه طلب	چنان بزرك که هم سنك کوه شهلانم
در این سرای سپنجی که خوانیش دنیا	زگردش فلك کج مدار حیرانم
که کین بمردم داناش ازچه رهگذر است	بمن بویژه که در عصر خویش سحبانم
زبس بقهرم از این آسمان دولابی	ز فرط خشم چو یك بیشه شیر غژمانم
زتندی نگهم تعبیه است پنداری	هزار خنجر و زوبین بنوك مژگانم
مدام از ستم این سپهر بوقلمون	ثژند خاطر و مهموم و زار و پژمانم
هزار پتك جفا میخورم زدست فلك	چنانکه فرق نیارد کسی زسندانم
زهر جفاش بتر انکه بادو صد حسرت	جدا فکنده بغربت زروی یارانم
بعکس انکه زدوزخ بخلد میگردند	قضا کشیده زکاشان بخاك شروانم
همایم ارچه بمعنی چه حاصلم کاکنون	بسان جغد به این کهنه دیر ویرانم
چو بلبلم بسر شاخ گل نشیمن بود	زکینه هم قفس زاغ کرده دورانم
زکینهٔ اخوان همچو یوسف صدیق	فتاده بی کس و محزون بچاه کنعانم
عزیز مصر کمالم زکید بد خواهان	شد است شهر شماخی بعینه زندانم
کجاست دست تهمتن وشی که ازهمت	کند خلاص چو بیژن زقید تورانم
امید مردمی ازهر که در زمانه خطا است	مگر زکان کرم لطف شاه مردانم
علی امام هدی آنکه خود زصبح ازل	بمهر اوست سر و جان و دل گروگانم

زبندکان خودار خواندم زفرط جلال
شود غلام در از روی عجز کیوانم

غلامی در اورا نمی دهم از کف
اگر دهند شهی بر بملك امکانم

الا که خاك در تواست باغ رضوانم
فضای کوی تو حور و قصور و غلمانم

چو گل بدرد جدائی زدم گریبان چاك
ولی چو غنچه به امید وصل خندانم

زشور راه عراق وبشوق شاه حجاز
بنغمه‌های حدی چون هزاردستانم

زهجر روی تو گل خار گشته در نظرم
زدیده متصل آید شقیق نعمانم

اگر بآتش سوزان روم چو ابراهیم
شود زیاد جمال تو چون گلستانم

من آن نیم که زمهر تو بکسلم پیوند
از انکه بسته بمهر تو رشتهٔ جانم

عموم خلق بجانند زنده در عالم
خلاف من که بود زنده‌گی زجانانم

اگر هزار مرض بر تنم روا داری
نگردم از توکه هم درد توست درمانم

چنان زعشق رخت آتشم بدل باشد
که همچو شعله زسر تابپای سوزانم

گواه آنکه بمهر تو صادقم بنگر
چو صبح چاك بود متصل گریبانم

از آن دمی که شدم عاشق قد و رویت
نه در خیال گل و فکر سر و بستانم

نمیدهم بدوصد خلد خاك کوی ترا
که بی وجود تو جنت بود چو نیرانم

شها زخاك درت دار همنشین غمم
عنایتی کن و برهان زچنك حرمانم

اگرچنین گذرد در غم تو روز و شبم
اجل نیامده بکشد بلای هجرانم

هزار مرتبه گر جان دهم زهجر رخت
لئیم باشم اگر از تو رو بگردانم

زتیغ و تیر حوادث دگرچه باك مرا
از آنکه جوشن حب توهست خفتانم

چو تیر بود قدم پیش ازین زموزونی
کنون زبار فراقت نظیر کیوانم

چنانکه تشنه بدیدار آب مستسقی است
من از برای وصالت هزار چندانم

من و وصال تو هیهات مطلبی مشکل
مگرکه یار شود عون ولطف یزدانم

اگرچه نیست مرا طاعتی بغیر گناه
ابا ولات چه خوفی زجرم وعصیانم

بکفر من اگر آفاق اتفاق کنند
بس است گوهر حب تو دین وایمانم

خلاف گفتهٔ مفتی است مذهب عشاق
بهل که خلق سرایند شیخ صنعانم

مرا وطن بجزا زخاك آستان تو نیست
اگرچه در نظر خلق زاهل کاشانم

شها چو مدح تو پیوسته ذکر و فکر منست
بداین وسیله بود فخر بر به اعیانم

اگر قبول تو افتد مراین چکامهٔ نغز
چو عندلیب رسد سر بچرخ گردانم

همیشه تاکه زنظم است در جهان گفتار
همارہ تاکه مدیح تو زیب دیوانم

اساس عیش و محبت چو نظم من مجموع
دل عدوی تو چون خاطر پریشانم

در مدح یعسوب الدین امیر المؤمنین علیه السلام گوید

دوشینه چون پاسی زشب بگذشت آن سیمین بدن
آمد چو مهر از در درون افروخت چهرش انجمن
گفتا که هی هی خفتهٔ ترك دف و نی گفتهٔ
از ذوق می دل رفتهٔ ای بی خبر از خویشتن
برخیز برزانو نشین پرکن سبو و ساتکین
قند و کلابی کن عجین بفروز شمعی درلگن
هم عود سوز وعنبرا هم گل بریز وعبهرا
هم لاله‌های احمرا هم پاش ریحان هم سمن
برخواستم خجلت زده گفتم که ای مویت زره
زین پیش آزرمم مده خود نیش برنیشم مزن
دارم دلی زار وحزین شام غریب است این چنین
شادی مجوای نازنین زانجا که شدبیت الحزن
گفتا غمت آید بسر یکدم بیا بر من نگر
کاندوه وغم را از جگر زایل کند وجه حسن
کردم نگه دیدم رخی نیکو شمایل فرخی
رشك بتان خلخی نازك بدن گل پیرهن
رویش زسرخی ارغوان خویش زخوبی یکچنان
لبها مثال ناردان بالا بمثل نارون
زلفش زبس عنبر فشان ازمشك چین صد کاروان
در درج یاقوتش نهان لؤ لؤ صفت عقد پرن

بالاش تیر ابرو کمان مژکان خدنك جانستان
مویش زره رخ پرنیان چشمش همه باب فتن

آهو نگه جادو فسان مینو عذار ومو میان
شرین لب وشکر فشان کل پیکر وغنچه دهن

آهو بحیرت از رمش آب خضر اندر فمش
اعجاز عیسی دردمش جان بخش موتی درسخن

پیچ وشکن برسنبلش جعدو گره برکاکلش
جادوگران باباش محبوس در چاه زقن

جعدش بعین کافری زایمانیان غار تگری
کردی بعلم ساحری افعی نمودی از رسن

دیدم چو زلفش چین بچین آویخته بر آن جبین
گفتم که در خلد برین گردید زنکی را وطن

برشخص دل هر تارمو زلفش کمندی درکلو
کاوی اگر یابی در اوصد دل بزیر هر شکن

گفتم بشکر این لقا خواهم کنم جانرا فدا
گفتا که هی هی مدعا مارا نشاید این ثمن

ای گشته باغم آشنا برخیز می حاضر نما
کن ساز عشرت را بپا تا برکند بیخ محن

زان می که خود شاهی دهد از ماه تاماهی دهد
گم گشته راراهی دهدهی خود بخورهی ده بمن

عاقل کند دیوانه را مجنون کند فرزانه را
خویشی دهدبیگانه را کوثر گشاید بر دهن

خار ازفروغش گل شودازهیتش گل مل شود
رشك دو صد بلبل شود نوشد اگر زاغ وزغن

گر قطرهٔ نادان خورد داند ازل را تا ابد
در کام افعی گرچکدر زهرش شودشهدولبن

دُردش بهر دردی دوا بر کشتیٔ دل ناخدا
عکسش گرافتد درخطا ارزان کندمشك ختن

دیدم چو آن رشك قمرداردزمی شوری بسر
بر خواستم هر ما حضر ترتیب دادم در زمن

چون دور چند آمدبسر کردم بآن دلبرنظر
دیدم که مروارید تر پالود از جزع یمن

گفتم که ای آرام جان از بهرچه داری فغان
هنكام عیش است این زمان مپسند ما را ممتحن

اندر بساط می کشی گاه نشاط است وخوشی
بیجا چرا در آتشی ای سروقد وسیم تن

گفتا که ز آشوب فلك دارم بریش دل نمك
پیوسته این وارون کلك با من بهٔ نیرنگست وفن

گفتم که این گردون دون بانیکوان دارد فنون
زیرا که زال است وزبون مردی نمی آیدززن

بامن بیا ای نازنین بر درگه دار ای دین
داماد خیر المرسلین شیر خدا میر زمن

آن کز وجودش انس وجان گردید از عالم عیان
منظور خلاق جهان اوبود از فرمان کن

آن شهسوار لافتی آن تاجدار هل اتی
آن مظهر نورخدا آن صفدر ولشگر شکن

آن خسرو صاحب علم آن صاحب گردون خدم
آن کو گرفت از بهرجم خاتم زدست اهرمن

آن کز صحابه شد علم بردوش احمد زدقدم
افکند از طاق حرم بر خاك اشکال وثن

ماهی‌که درمیدان چوگو سرها فکندی ازعدو
شاهی‌که از شمشیر او منسوخ شد جنك پشن

از سطوتش گراهل کین یابد خبردانم یقین
باشد چو درزهدان جنین ازپرده میپوشد کفن

دیگر زجنس ماء وطین ناید چنین دُرّی ثمین
کزرزم‌وبزمش کفرودین آن‌یك‌خفی وین‌یك‌علن

دستش بهنگام کرم ریزد چوبر سائل درم
شمس فلك را لاجرم بخشد بجای یك ثمن

بر انبیا چون شد دلیل آمد برون موسی‌زنیل
از عون اوشد بر خلیل آن نار نمرودی چمن

وی‌گر نبودی ناخدا بر فلك مردان خدا
هرگز نمی گشتی رها از آفت طوفان سکن

دیدار او بر ما سوا ممکن اگربودی چرا
در کوه طور آمد نداپاسخ بارنی حرف‌لن

باهستیش ارض وسما چون بندگان‌دایم‌بپا
در دیر جاهش انبیا یکسر کشیش وبرهمن

حبل المتین حب‌اوسلمان وویس اندر گلو
بستندور فتند از دوسو آن‌ازعجم‌و آن‌ازقرن

ما وتوهم ای دلربا آن به‌که آریم التجا
بر درگه شیر خدا نایب مناب ذوالمنن

زان‌به نباشددادرس‌جودش‌بموجودات‌بس
نارفته محروم هیچ‌کس از آستان بوالحسن

ای در دو عالم پیشوا ای قبلهٔ اهل وفا
یك دیده از رحمت بما شاها زرافت برفکن

از کید این چرخ کهن دارم درونی پرمحن
گرد الم بر فرق من بیزد زکین این پرورن

ای مرشد روح الامین ای والی روز پسین
بیخ غم از دل یامعین چون باب.از خیبر بکن

تا عند لیب خوش نوا هر دم بشادی گویدا
تا بعد صبح آید مسا پوشد فلك زاختر دکن

جان عدویت روز وشب‌حاصل کندرنج وتعب
خوان محبت بی طلب پر باد از سلواو من

قصیدهٔ بردوبهاروخاتمه‌درمدح‌شاه‌ولایت‌حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام

فصل دی آمد دگر بعالم امکان	کز اثرش سردگشت آتش سوزان
دشمن جانی که از صلابت وبیمش	گشت تن خاکیان زواهمه لرزان
صرصرقهرش چو دروزید بگلش	گشت‌تن هر شجر رعاریه عریان
خیمهٔ برفی کشید جانب هامون	لشگر سرما بقصد غارت بستان
برکه زره‌پوش شد بسان فرامرز	پهلوبهمن زژاله ساخت چوپیکان
خلق بسان کشف زصولت سرما	جمله کشیدند سر بجیب گریبان
تیغ جهان گیربردیش که بیك ضرب	کردجدا چون سراز تمامی انسان
سردی دی بسکه شد بخلق مؤثر	پیردوصدساله‌گشت‌طفل سبق خوان
میش پر از پشم درمیانه آغل	شیر چوشیر ماهیش فسردبه پستان
کس نشنید این‌عجب مگر بچنین فصل	پارهٔ انکشت به زگوهر غلطان
صدیك این برد اگر بحشر درآید	خلق بدوزخ شوند ازدل وازجان
جان خلایق بلب رسید زسختی	تابحمل هور شد به گنبد گردان

دیودمانی که از دمش همه مردم   گشته بدند همچو جغد بیسر وسامان
عدل ربیع آمد وزتخت فکندش   اهرمنی راکه بدبجای سلیمان
من زتقاضای دهر بیکس ومحزون   زار بکنجی خزیده سربگریبان
ناکهم آمد زدر رفیق شفیقی   گفت که ای عندلیب کاشن کاشان
چند نشینی خموش خیز که بگذشت   فصل قبیحی که بدبروح چوسوهان
خیز که باساز ومطرب ومی ومعشوق   جمله حریفان شدند سوی کلستان
خیز که در فصل نو بهار نباشد   فرق بعشرت میان بنده وسلطان
خواستم از جای خویش ازسخن او   عازم بستان شدیم هر دو خرامان
چون برسیدم بصحن باغ چه دیدم   ساحتی ازهر طرف بهشت نمایان
بوی گلم مست کرداز سرمستی   مطلعیم خوش فتاد خرّم وخندان
فصل بهار آمد وگذشت زمستان   می نتوان منع باده کرد زمستان
صحن چمن بین که از بساط ریاحین   طعنه زند بر بساط روضهٔ رضوان
چتر کشیده چنان شکوفه که گوئی   خیمهٔ افلاك را زدند به بستان
نامیه شد عام بس بدشت وبهامون   طبع حطب شد بسان طینت ریحان
خاك گرفته مزاج آتش نمرود   از نفسش رسته بسکه لالهٔ نعمان
جعد بنفشه زهر کناره مسلسل   پیچ بهم برزده چو زلف عروسان
کاکل سنبل بروی گل بچه ماند   زلف پریشان بروی یار پریشان
بلبل وقمری بشاخ سرو وگل ازوجد   باهمهٔ موسقی بنغمه والحان
زهره برقص آمد از سماع ترنم   نغمهٔ مرغان زبسکه رفت بکیوان
مدح گلستان بس این که همچو منی را   داد فراغت زرنج ومحنت دوران
بهر تفرج بهر میان وکناری   میشدم از وجد همچو قیصر وخاقان
تا که رسیدم بساحتی همه خرم   باغ بهشت از صفاش واله وحیران
همت باد صبا فکنده بغبرا   هر طرفی صد هزار قالی الوان
آب روان هر طرف زصافی وپاکی   برده گرواز زلال چشمهٔ حیوان
من چو بدیدم چنین بساط دریدم   پردهٔ ناموس وزهد وحیله ودستان

(گفتم)

گفتم ایا دوستان مشفق ومحرم   راز درون تا بکی نمایم وپنهان
هست بگوشم که گفت پیر خرابات   می همه جاخوش بود بویژه کلستان
وه چه بدی گربدی بکام دل ما   شاهد ومی عود ورود ومطرب خوشخوان
مشفقیم گفت زهر غم زچه نوشی   می همه حاضر توباش خرم وخندان
مهتر مجلس بساط باده بگسترد   در طرب آمد زبوی می ببدن جان
ساقیکی خواست باقدی چو قیامت   نی که قیامت ازاین قیام شد افسان
بسته دو صد دل بتار هرخم مویش   یوسف مصرش اسیر چاه زنخدان
مشك سیه فام در حوالی بدرش   پیچ بهم برزده چوافعی پیچان
غیر رخ اوبزیر زلف گره گیر   شمس ندیده کسی بسایهٔ ثعبان
گاه چو چوکان نمود زلف وهمی زد   گوی دل خلق را بان خم چوگان
سنبل ترگه به لاله کردهم آغوش   ماه نهفتی گهی بغالیه خفتان
هم حبشی زاده جای داده بجنت   هم بر کوثر نشانده هندوی عریان
خون جهانی بریخت عشوه اش ازناز   نیم اشارت چوغمزه کرد بمژکان
داشت سر قتل عام نرکس مستش   خیل مژه گر نمی شدیش نگهبان
ساحروافسونگری زنرکس جادو   وسوسه آموز صدهزار چو شیطان
بینی اگر چشمهاش گوئی نی نی   فتنه بعالم جزاین دونرکس فتان
هرکه بدید آن عذار وشکل وشمایل   گفت که اینك بهشت واینك غلمان
در سر بازار حسن او بحقیقت   گشته خریدار صد چو یوسف کنعان
مطلب موهوم را ز غایت رندی   درك نمودی بیك اشاره کما کان
خواست که سنبل بروی گل بفشاند   گفتمش ای پای تاسر همگی آن
وه مگشا تاب را ززلف زمانی   تانکنی این بساط جمع پریشان
اینکه شنیدی ابا دو دست نگارین   ریخت بساغر بدردها همه درمان
زان می لعلی که گر بکوه فشانی   طعنه زند بر هزار کان بدخشان
زان می صافی که گر بنوشد کافر   صوفی صافی شود زغایت ایمان
زان می مرد افکنی که پنجهٔ زورش   روبه بیدل کند چو ضیغم غران

اصل فرح مایهٔ نشاط که غم را
بسترد ازدل چو شد زغایله پژمان
ورزن آبستی شمیم نماید
بچه برقص آیدش زنشاء بزهدان
آن بت مه روقدح بدست زهر سو
شد بد وصد عشوه وگرشمه خرامان
تاکه چو بخت بلند نزد من آمد
ساغریم داد مملو ازمی احسان
خواست زمن بگذرد منش بگرفتم
از سر عجز و انابه گوشهٔ دامان
گفتم ایا مهر ومه خجل زعذارت
از چه زمن بگذری چو عمرشتابان
غم بدلم شعله همچو آتش نمرود
میکشد از اب می زنایره بنشان
از همه آشفته ترمنم زعنایت
چند پیاله بپایم تو به پیمان
خیره بمن بنگریست گفت همانا
خدمت رندان نکردهٔ تو بدوران
قاعده دان نیستی زبهر چه برگو
صدر نشین گشتهٔ بمجلس اعیان
گفتم ایا آفتاب برج نکوئی
می نکن از سر کثی دلمرا پژمان
گربپذیری زمن تویك سخن اکنون
میشومت تا بحشر بندهٔ فرمان
گفت طمع ذلت آورد بهل اورا
تا نشود از کرم کریم پشیمان
هرکه قناعت نکرد قسمت خودرا
هست بنزد یك عاقلان همه نادان
گفتم ایا خضرتشنکان بحقیقت
ابر نشاید در یغ دارد باران
صبر توان از تمام نعمت دنیا
لیك زباده که جان ما است نه بتوان
گفت که بی رنج روی گنج نه بینی
تا ندهی جان نمی رسی تو بجانان
گفتمش این سهل مطلب است که گفتی
باشد صدجان به نیم جرعه‌اش ارزان
دادن جان مشکل ارنبزد تو آمد
هست بنزد من این معامله آسان
دیدکه رستن نه ممکن است بافسون
نارهٔ خشم را نمود فروزان
خواست که دامن کشد بقهرزدستم
پاسخش آورد مشفقی که مکش هان
اینکه تودا من کشی بقهر زدستش
طایرقدس است هان ستیزه مکن هان
مادح شاهی بود که پیش وجودش
کون ومکانست همچو قطره وعمان
این همه الحاح اونه بهر نبیداست
نیست مرا ورامرام جزمی عرفان
از کف ساقی رهنمای حقیقت
شاه ولایت ولی حضرت یزدان

مبدء فیض ازل علی شه کونین
نفس پیمبر امام انس ود کرجان
آنکه اگرذات اونبودی مقصود
خلق نکردی خدای کون ونه امکان
آنکه وجودش نه گرسبب زعدم رخت
جانب هستی نمیکشیدی کیهان
آنکه خدا زانبیا به بندگی او
روز نخستین گرفت ازهمه پیمان
آنکه چو درکوه طور کرد تجلی
طاقت دیدن نداشت موسی عمران
آنکه دهد گر نوا بمور ضعیفی
زیر نگین آورد هزار سلیمان
آنکه بکشتی نوح لنگر حلمش
گرنبدی کی شدی خلاص زطوفان
آنکه بدر بانی غلام غلامش
فخر به تیر از شرف نماید کیوان
آنکه همه ملك لامکان ومکان ضم
هست بقصر جلالش گوشهٔ ایوان
آنکه بخرگاه جاه او پی تعظیم
خم کمر عرش هم ملائکه دربان
آنکه زتعمیر تیغ او شده آباد
خانهٔ ایمان که بد زکفر چو ویران
انکه زسیلاب خون بروز احدکرد
کوه احد را چوسنك ریزهٔ غلطان
آنکه اشارت اگر کند برباید
درع فلك را زنوك نیزه نیستان
آنکه چو نیرو دهد بزال ضعیفی
چیره شود بر هزار رستم دستان
آنکه شراری زنوك خنجر تیزش
هست بجان عدو چو آتش نیران
آنکه بعنی غبار سم سمندش
هست بچشم ولی چوکحل صفاهان
هان توکجا عندلیب مدح سرائی
ویژه کسی را که مدح اوست بقرأن
طایر فکرت کجا وکنگر قدرش
پایهٔ وصفش کجا ووهم سخندان
ختم کن اندر دعا ودست تولا
می نکش از دامنش که یابی غفران
تاکه ربیع وخریف دی بجهان است
تاکه بهار آید از قفای زمستان
قلب عدویش چودی همیشه فسرده
روی محبش چوکل شگفته وخندان

در مدح امام ثامن وضامن حضرت امام رضا علیه السلام گوید

ای رخت ازلطف وخوبی رشك کلزار جنان
ای لبت سرمایهٔ شادی وعمر جاودان
آب حیوان گرحیات جاودان بخشد ولی
پیر اگر در خواب بیند لعل توگردد جوان

بر اقامت در بچین زلف تو بگشوده اند
بار دلها عاشقانت کار وان بر کاروان

بسکه دلهای پریشان گشته در زلفت مقیم
صد هزاران دل بریزد گرفشانی نا گهان

ترك بدمستی ندیدم همچو چشم مست تو
بهر خون ریزی مدامش تیر باشد درکمان

پرده از روی چو بیضا بر گرفتی شد زخلق
هر کجاسیمین بری از شرم اخترسان نهان

با جمالت خوبی خوبان بزشتی شد سمر
طلعت میمون تو شد ناسخ حسن بتان

آفتابان ذره سان رقصان بنور عارضت
تا باین دستان مکر سازند هستی را عیان

خال در کنج لبت دانم چرا دارد وطن
هند ویرا کردهٔ بر آب حیوان پاسبان

درج مرجان ترا مرجان اگر گویم خطا است
زیبد ارگویم زجان بخشی که باشد جان جان

گرچه یاقوت لبت بهر کسان قوت دلست
بهرهٔ ماخون دل باشد همی زان بهرمان

نی همین دارد بدل ازرشك رویت لاله داغ
روی نیکوی تو باشد غیرت صد گلستان

عنبر آن یاعود یامشکست یازلف سیاه
یا بروی آتش سوزنده پیچیده دخان

شانه چون برزلف مشکین مگیشی ازنکهتش
میوزد باد صبا از هر طرف عنبر فشان

سوخت ازتفت فراقت جسم وجانم تابکی
مرمرا در بوتهٔ هجران نمائی امتحان

بگذر از جور وجفا ای بی وفا ورنه سپس
شکوه ات را میبرم بردرگه شاه جهان

داور دارا خدم سلطان علی موسی الرضا
آنکه بی امرش نگردد آب در مجری روان

ز انتقامش آب بر آتش نیارد زور کرد
زا حتسابش ماه گردد دایهٔ خیط کتان

آنکه از نیروی عدلش فارغ ازبیم وهراس
صعوه در چنگال بازجره گیرد آشیان

آن شهنشاهی که بادادش فرو بندند سخت
از هجوم داد خواهان بازوی نوشیروان

خاکپای زایرینش را ملایك میبرند
روز وشب بهر تبرك تابهفتم آسمان

تا کنند کسب ضیا بیضا زخاك درگهش
جبه ساهر صبحدم گردد بروی آستان

کس نیارد از حضیض بار گاهش سیر کرد
گرز نهٔ گردون بزیر پا گذارد نردبان

آجری ازوسعت قصرش فضای شش جهت
گوشهٔ زایوان قدرش هم مکان هم لامکان

خواست تا از قبهٔ خرگاه او خور دم زند
غیرت گردون کشید ازشب برویش طیلسان

آسمان از بهر خدمتکاریش بسته بصدق
بر بر سم بندگان دایم کمر ازکهکشان

تا زند برچشم اعدایش سها باشد مدام
از جرام تیر و کیوانش بکف تیر و کمان

هم ثریا خوشهٔ از خرمن احسان او
هم بخوان همتش شمس فلك يك قرص نان

سفرهٔ ایجاد را از مطبخ جودش نوال
برسر آن سفره یکسر خلق عالم میهمان

ای امام هر که باشد ساکن ارض وسما
وی وجودت علت غائی به ایجاد جهان

گرنه از بهر تو بودی از کجا بر بو البشر
سجده کردندی زاوّل زمره کرو بیان

باوجودت کاینات و ساکنانش منعدم
بانمودت مشعل خاور چوشب تابی نهان

بسکه بی همتایی اندر صورت ومعنی وذات
میسزد گر گویمت چون بی نشانی بی‌نشان

گر کند کسب ضیا از خاك در كاه تو مهر
نور بخشد برزمین قیرو ان چون قیر وان

گرنه زابر فیض توسیراب گشتی ازازل
تا ابد خرّم نگشتی مرغزار آسمان

بختی گردون‌نکردی ره نوردی روز وشب
گرنبودی دست حکمت بر مهارش ساربان

گر سرایم پادشاه پادشاهانت خطا است
کمترین خدام تو بر مرزبانان مرزبان

منصب در بانیت را مینمایند آرزو
بر سریر سلطنت یکسر سلاطین جهان

گریکی را افتد این‌دولت بچنك ازبخت نیك
پا گذارد از سر رفعت بفرق فرقدان

هر که در کویت کدائی کرد از فرط غنا
سر فرو نارد به اورنك جم وتخت کیان

شعلهٔ از آتش قهرت همه نار جهیم
شمهٔ از کلشن مهرت همه باغ جنان

لطفت ارعاجز نوازی برضعیفان سرکند
مور مسکینی شود همچون سلیمان حکمران

کمترین تیهو کند شاهین گردون را شکار
پشهٔ زور آورد بر پیکر پیل دمان

برقوی حالان اگر امرت کندنهی ازستم
گرك گردد پاسبان کلهٔ مانند شبان

بر غزالان خطائی تا خطایی نا کند
تاختن خود را زدندان بر کشد شیر ژیان

حاصل آید بسکه اطمینان ز آسیب سباع
خوابکاه وحشیان گردد کنام نیستان

عندلیبا ختم کن مدحش نگنجد درسخن
هر سر مویت اگر گردد بوصفش صد زبان

تانشیند شاهد گردون ززردی درحجاب
تا بود چشم شفق ازهجررویش خون چکان

دوستانش را زعشرت روی مانند شفق
دشمنانش رازغم رخساره همچون زعفران

در تعریف علم ومذمت جهل وفايدهٔ تمدن واجماع کوید

حبذا بر ملك ایران ای خوشا آن‌خاکدان
کامده از خرمی رشك کلستان جنان

بس فرجناك است‌خاکش گر بروید نی عجب
لاله اش بیداغ وکل بیخار اندر بوستان

باغهایش ازریاحین غیرت کلزار خلد
راغهایش طعنه زن بر مرغزار آسمان

وصف انهارش بصحن باغ اگرخواهی برو
از نبیء جنات تجری تحتها الانهار خوان

جاری اندر کوهسا رانش زهر سوچشمهٔ
کوثرو تسنیم را گردیده هریك ترجمان

خاك پاکش بس منافع خیز گرگویم رواست
لعل و گوهر بارد از تاکش بفرق باغبان

از هوای روح بخشش بس عجب نبود اگر
صورت دیوار همچون جانور گردد روان

اعتدالی در هوای او که در صیف وشتا
از حرارت یا برودت می نیاید کس بجان

چونکه ایران قلب دنیاهست قلب ازتن بهست
این سخن‌را هم بزرگان گفته اند از باستان

سر زمینش بی تکلف جای علم ودانش است
مردمانش در ذکاوت شهره اند اندر جهان

پیش از این انوار دانش تافتی بر اهل غرب
از ضیای شرقیان بر عکس آمد این زمان

شرقیان در بستر راحت غنودند وز علم
دست شستندوهمی رفتند در خواب گران

وحشیان ملك مغرب جملکی گرد آمدند
شیوهٔ دام وددی را هم نهاده بر کران

گر ندانی حال اهل ملك مغرب‌را زپیش
روبخوان تاریخ پیشین حال ایشان‌رابدان

رنجها بردند تا بردند پی بر گنج علم
گنج آری بی مشاق رنج بر ناید زکان

رمز اجماع وتمدن را بخوبی یافتند
متفق گشتند باهم هم بمال وهم بجان

ای بسا مشکل که آسان میشودزاجماع خلق
ای بسا دشوارسهل آیدزنیروی کسان

عاجز آیدیکتنه چون پیرزالی پور زال
بامعاون در مهالك شیر نر گرددجبان

زور یکتن تابده من میتواند بر گرفت
با جماعت پر کاهی میشود کوه گران

هی زفرط علم ونیروی هنر در هر عمل
گوی سبقت را ربودند از همه خلق جهان

تا بخود محتاج کردند اهل مشرق‌را تمام
گرز سوزن بشمری تا بگذری از ریسمان

آنقدر اعجاز از صنعت پدید آورده اند
که بحیرت بربه ایشان بنگرند از هر کران

همچو گرگان درکمین مانشسته روزوشب
تاکه مارا صید خویش آرندیکسرگله سان

مانشسته غافل وصد گونه آفت در عقب
ما بخواب راحت واز ما گذشته کاروان

ای برادر دیده بگشا وضع عالم را ببین
تاچه‌سان بد ازقدیم‌وتا چه سان‌شد این‌زمان

شد بدل جولاهه‌را کرگاه با چرخ بخار
نسجهای پنبه شان خوشترزنسج پرنیان

جای تیر آمد تفنك وجای کشکنجیر توپ
کو به هیجا همچو تنین بارد آتش ازدهان

حمل ونقل کاروانی پیش ازاین دانی‌چه‌بود
این زمان باراه آهن حمل کوهی می توان

پیش از این چاپار وقاصد بهر ابلاغ خبر
میشـد از ایران بسالی تا بملك هندوان

این زمان‌کمتر زیك ساعت خبرهـایی قصور
مـیرود با تلغرام از قـیروان تا قیروان

پیش از این قصر خورونق بود درخوبی مثل
این زمان کاخ خورونق کمتر است از کاهدان

اصفهان نیم جهان مشهور عالم بدزپیش
این زمان رستای لندن بهتراست‌ازاصفهان

چون دگرگون گشت اوضاع زمانه سر بسر
ما بسبك پیش قانع از چه ئیم ای همکنـان

شرقیان‌را از جهـالت پست شـد قدر بلند
غربیـان را سر ز دانش بر فراز آسـمان

آنچه آنها‌را خدا داداست از اسباب علم
داده مارا نیز بیشـك آن خدای مهربان

راست خواهی از قصور ماست نقصانهای‌ما
ورنه لطف وفیض بیچون عام باشد بی گمان

چون بقدرت‌ما به اهل ملك مغرب همسریم
پس چرا محتاج آنها گشته ازخورد وکلان

ثروت آنان همـه از دولت دانش بود
آری آری دانش آرد رخش دولت‌زیران

طـالب علمی تو هم گر درعمل رنجی ببر
ورنه آن گوهر بدست کس نیفتد رایگان

ای برادر سعی کن در کسب دانش تا مگر
می‌نمانی درجهان خوار و ذلیل ومستهان

همچوشیران‌روشکارافکن‌شوازبازوی‌خویش
چون مگس تا چند بنشینی بخوان این و آن

این زمان کاری بکن ورنه چو آید روز بد
سعی بی حاصل بود چون بگذردتیراز کمان

تن زنادانی بکاهد همچو موم ازتف نار
جهل وانسان چیست دانی‌قصهٔ ماه وکتان

گفت دانا شخص نادان مردهٔ جنبان‌بود
دانش آموزی اگر یابی حیـات جاودان

علم ابدان را به‌ادیان داد سبقت زان رسول
تا که تن آباد ماند دین در او سـازد مکان

گرنباشد ثروت واسباب‌تن گردد هلاك
دین کجـا سازد وطن ازما‌نماند چون نشان

دین بدولت‌قایم است ودولت اندرکسب‌مال
گر ز دولت بازمانی دین نبـاشد درامان

گربغفلت بعد از این هم بگذرد اوقات ما
وای بر ماوای برما وای برما ای فلان

عندلیبا آنچه گفتی‌بهر اهل دل بس است
بیـدلان غافل زینـد از عالم سود وزیان

کتات غزلیات وقطعات تاریخ

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ذکر تو سرمایهٔ گفتار زبانها   وی فکر توپیرایهٔ رخسار روانها
ما از تو بجز پر تو آثار ندیدیم   هرچندکه جستیم در اطراف مکانها
گیرند حکیمان چو قلم از پی وصفت   افتد قلم از هیبت نامت زبنانها
ممکن چه‌ستاید که بوددرخو رواجب   پیدا استکه باشد بکجا حدبیانها
کس را نرسد فکرت کنهیت ذاتت   زانروکه برونست زاوهام وکمانها
از خاك سیه صنع توکرد آدم وحوا   وزحکم توشد داخل ابدان همه جانها
حکم توزبس فرض بود برهمه مخلوق   موران زپی امر تو بستند میانها
هر لحظه بدرگاه تودر یوزه‌گر آیند   در مملکت دهر همه ملك ستانها

(تنها نه نواخوان بود ازشور توبلبل)
(مرغان همه بر یاد تو دارند فغانها)

ساقیا درده پیاپی ساغر وپیمانه را   تازمی آباد سازم این دل ویرانه را
برنهم برگردن مجنون دل زنجیر می   تانگوید کس رهایی دادهٔ دیوانه را
بیم جان‌داری اگردر کوی جانان پامنه   جان بزیر پابنه و انگه بهبین جانانه را
گردشمع عارض جانان زگردیدن چه‌سود   تانسوزی می ندانی لذت پروانه را
آرزوداری اگر بادوست بنشینی براز   ازکسان پرداخت بایدکرد اول خانه‌را
صحبت دیوومل‌كی راست میآید بهم   گربدلبر آشنایی ره‌مده بیگانه را
کی دهندت ره برپیر مغان تاسالها   می نروبی ازمژه خاك درمیخانه را
در طریقت غرقهٔ بحر فنا باید شدن   طالبی گر فی الحقیقت گوهر یکدانه را

(سر گذشت عهد گل را از نظیری نشنوید)
(عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را)

زبس دیدم زجانان بی گناه وجرم خواریها   ندارم بعدازاین ازجان خود امیدیاریها

شدم شرمندهٔ احسان دل زانروکه‌زودیده   بهبیداد وجفا وجور اوبس برد باریها
طپیدم زیر تیغش دامنش گردید خون آلود   بجان دادن چه‌سان آیم برون زین شرمساریها
زبیم آنکه گردد رنجه‌بازویش زقتل من   مراشدمایهٔ شرمندگی این جان‌سپاریها
پریشان گرنگردیدازصبازلف گره گیرش   چرادلرا بود درسینه‌ام این بی قراریها
ززاری من آنمه‌مهربان شدبامن وباغیر   غلط کردم‌که کردم مهربانش خودبزاریها
شدم بی‌اعتبارازعشق اودرپیش خلق اما   چو بینی اعتبار من بود بی اعتباریها

(بحسرت جان سپردم عندلیبا در غمش آخر)
(هبا شد هرچه دردل داشتم امیدواریها)

ای عارضت فکنده بتاب آفتاب را   وی سنبلت‌شکسته بچین‌مشك ناب‌را
آنجاکه‌ماه عارض توجلوه‌گر شود   مقدار ذرهٔ نبود آفتاب را
خواهی اگرکه روز شود شام عاشقان   بردار از آن جمال بهشتی نقاب را
نشکفت اگرکه یار نشیند مرابه دل   رسمی بودکه گنج ببـاید خراب را
ازرمزعشق دربر زاهد مکن حدیث   نبود شعور ورتبهٔ انسان دواب را
دل میشود زدیدن‌زلف تومضطرب   مانند آن تذروکه بیند عقاب را
خالت بسان دانه کشدمرغ دل بدام   زلفت‌رسن بحلق کندشیخ‌وشاب را

(پوشی بزلف عارض وبیچاره عندلیب)
(بیندبگل چگونه مصاحب غراب را)

گل میشود زآب مژه خاك راه ما   باغیر بگذرد چوبت کج کلاه ما
چون‌رخصت نظاره غرورش نمیدهد   صدره عنان کشد زنهیبش نگاه ما
دوزخ شود زخاصیتش باغ خلدا گر   روید بگرد چشمهٔ کوثر گیاه ما
ازبیم آنکه آینه اش را کدر رسد   بیرون نمی نهد قدم ازسینه آه ما
ما پادشاه مملکت درد ومحنتیم   بیچارگی وبیکسی ماسپاه ما
ازبس شکستگی زدرستی گذشته ایم   باشد همیشه سنك ملامت پناه ما
تاکی گواه مهر طلب میکنی‌که هست   بیمهری وتغافل توبس گواه ما

تیغ جفابر آر وزکین خون ما بریز
حب توبس بود بدل ماگناه ما

(ای عندلیب شکوه زجورش کجا بریم)
(بیداد گر چو هست بما پادشاه ما)

چونکه نتوانم برحم آوردیار خویش را
برجفای اونهم زین پس قرار خویش را
بعدازاین دست من و دامان نومیدی زاو
زانکه پیشش آزمودم اعتبار خویش را
خاك راهش گشتم و آنقدرتم نبود هنوز
تا که دامن گیرا وسازم غبار خویش را
سر فرو نارد چو برصیدها آن شاه حسن
دربرش چون عرضه دارم من شکار خویش را
ازجفا واز وفا هرچه او نماید حاکم است
ما بدست او سپردیم اختیار خویش را

(بسکه شبها ناله سر کردم بیاد زلف او)
(عندلیبا تیره کردم روزگار خویش را)

خوبان که بعشاق پسندند جفا را
صد حیف که خوبی نشناسند وفا را
دشنام تو هر لحظه شود برمن اگر بیش
من هم کنم افزون بعوض رسم دعارا
خواهی اگر آیند جهانی بکمندت
بنمای بمردم سر آن زلف دو تا را
خورشید که روشن کند آفاق بطلعت
کسب ازرخ تو کرده مگر فرّ و ضیارا
هم باز بمغرب رود ازخجلت رویت
آری چه محل در برخورشید سهارا
چون پنجه‌ات از خون دل خلق خضاب است
دیگر چه کنی بر سرا نگشت حنارا
بازخم تو هرگز نکنم یاد زمرهم
بادرد تو هرگز نبرم نام دوارا

(ازناله‌ٔ جان سوزتوای بلبل بیدل)
(ترسم شود آزرده بهل شور ونوارا)

دریغا می ندانستم طریق زندکانی را
بباطل صرف کردم نقد ایام جوانی را
پی دنیای دون بیهوده بردم رنج بیحاصل
ندانستم بقائی نیست این دنیای فانی را

(بعمری)

بعمری جمع کردم سازعیش وخود ازاین غافل
که گردون میزند برهم بساط کامرانی را
چه لازم کاخ ایوان ساختن چون می‌شود ویران
نشاید رخت افکندن محل کاروانی را
زدنیای دنی بگذر توهم زانرو که بنهادند
سلاطین عجم با آن حشم کاه کیانی را
بشاهان جهان ای دل مبر حسرت که در تحقیق
بجز نامی زشاهی نیست این شغل شبانی را
هر آن قسمت که شدز اول نه افزون و نه کم گردد
الا ای نفس قانع شو قضای آسمانی را
بدستان عیب خود پوشیدن ازمردم نه ازعقل است
بود روزی که بینی فاش اسرار نهانی را
گمان دوستی بردم بهرکس دشمن جان بود
دغل اندر بغل دیدم همه یاران جانی را
(تو خودای عندلیب از طایران گلشن قدسی)
(قفس را بشکن و دریاب باغ بی خزانی را)

ای دل بو قدر یارکم ایتدی جفا سنکا
هرگز شکایت ایلمدون مرحبا سنکا
سن چکمدون محبت و مهرو وفادن ال
هر چند یار قلدی دمادم جفا سنکا
مشتاق دور کونکل سر کویك مناسنه
ای یوز منم تك عاشق مسکین فدا سنکا
اولسام غلام هندوی خالك دکل عجب
سن شاه حسن و جمله‌ٔ عالم کدا سنکا
عشقونده برکون اولمادی آرام وراحتم
اول وقتدن که اولدی کونکل مبتلا سنکا

يارب نولور كه حال دل بى قرار مى
ممكن اوليدى سويلمك اى دلربا سنكا

لازمدى من كبى اوله بيكانه خلقدن
اى سرو ناز كيم كه اولور آشنا سنكا

بيلمم نه ايتمسن بو يوزى قاره گونكلمه
يوز يك جفا گوروب گنه ايلر وفا سنكا

(گور عندليب سجدهٔ رو يك قيلور مدام)
(آزقالدى عشقدن ديسون اى بت خدا سنكا)

زبس آهم بگردون ميرود ازهجر اوشبها
بقنديل فلك آخر بسوزد شمع كوكبها

زيارب يارب عشاق تا كى غافلى ايمه
بترس از نالهٔ جانسوز واين فرياد ياربها

بدل بودم بسى مطلب كه خواهم گفت دررويش
چو ديدم روى نيكويش بشد ازياد مطلبها

ز بهر صيد مرغ دل سيه زلفت به آن ماند
كه صد شاهين پى يك صعوه افرازند مخلبها

چسان فرهاد چون خسرو نبازد دل بگفتارش
چو شيرين شور نمايد به اوازشكرين لبها

خوش آندم بگذرد بر من سواره با سپه آنشه
ركابش بوسم وافتم بزير سم مركبها

نفاق كفرودين از اختلافات صور باشد
وگر نه معنى يك لفظ باشد جمله مذهبها

دو صد ظلمت نمى گردد حجاب چهرهٔ مقصود
تو از ظلمت برا تا بنگرى انوار مشربها

(سرود عندليب از بس بمردم دلنشين گشته)
(نو آموزان نوايش را كنند ازبر بمكتبها)

پريشان چون كند يارم برخ زلف چليپارا
كند آشفته هر جا مجمعى خاصه دل ما را

بغير از چنبر زلفت كه توام گشته بارويت
نديده كس قرين روز روشن شام يلدارا

اگر از شربت لعلت كه عمر خضر از اوباقى
بخاك مرده افشانى كند كار مسيحارا

اگر زنار زلفت را بشيخ شهر بنمايى
بجاروب مژه روبد همه خاك كليسارا

بشوق دانهٔ خالت بدام افتاد مرغ دل
كه ميگويد كه نتوان صيد كردن مرغ دانارا

الاای آهوی وحشى چسان اندر كمند آيى
كه بر ياد تو پيموديم كوه ودشت وصحرارا

ز لقمان خرد پرسيدم از سر دهانش گفت
از اين بگذر كه نكشايد حكيمى اين معمارا

(الاای عندليب آخر بشيدايى سمر گشتى)
(جهانت شد بكام اكنون كه منعى نيست شيدارا)

دهم ازپاره‌های دل سگان پاسبانش را
به اين دستان شبى شايد ببوسم آستانش را

اگر از عاشقان پيچد عنان از كبر كين نبود
غرور حسن مى پيچد ز معشوقى عنانش را

بخميازه دهان ودل بود عمرى كه خود باز است
مگر افتد كه يك بوسه زند نوك سنانش را

گمان مهر بر من مى برد از چشم خون پالا
نميدانم چه سازم تا يقين سازم گمانش را

دلم در سينه دايم مى طپد از حسرت زلفش
چو مرغى كز قفس دارد هواى آشيانش را

زبس لطف سر وپايش بتاريكى توان ديدن
بزير هفت جامه نور مغز استخوانش را

نى كلكم تمام هند رايكسر شكر بخشد
رقم سازم اگر وصف لب شكر فشانش را

شب تاريك تار موى زنگى را توانم ديد
ولى ديدن نمى آرم زباريكى ميانش را

(خدارا عندليب آهسته سر كن ناله دركويش)
(سبك ترسم كنى ز افغان بشب خواب گرانش را)

بهشت روی تورونق شکسته‌مینو را — فریب چشم تومنسوخ کرده جادورا
دلم بچنبرزلفت چنان گرفتار است — که جره باز کند صید جره تیهورا
مگرززلف توتاری بسوی تاتاراست — کەمشك ناب کند خون‌ناف آهو را
صبا زنافهٔ چین میوزد باین نکهت — ویاتوشانه کشی زلف عنبرین بو را
صنم پرست همه زاهدان شهر شوند — اگر توبت بنمایی بدین صفت رو را
بغمزه از پی قتلم یکی اشارت کن — چەحاجت‌است کنی رنجه‌دست وبازو را
بجستجوی مه عید مردمان مردند — بیـا بخلق تو بنما هـلال ابرو را

(نمی رود زدل عندلیب مهر حبیب)
(کسی زمشك نیارد جدا کندمو را)

چون پریشان کنی آن‌زلف‌خم اندرخم را — بیم آنستکه برهم بزنی عالم را
گرمن ازناوك مژگان توافتم چه عجب — تاب این تیر نبـاشـد بخدا رستم را
زخم بازوی ترا حاجت مرهم نبود — حیف‌باشدکه‌به‌این‌زخم‌نهم مرهم را
نکته از سردهان تو نیـارم گفتن — نتوان فاش نمودن سخن مدغم را
حقه لعل لبت را بمن ارزانی دار — تو سلیمان زمانی چه کنی خاتم را
افعی زلف تو برگردن من اولی تر — خودچه‌لازم‌که‌توبردوش‌کشی‌ارقم را
دربهشت رخش ارگندم‌خالش بینی — مدعی‌منع نگویی پس ازاین آدم را
عرق آلوده عذارش بچه ماند دانی — من بگویم بگل سرخ ببین شبنم را
خسروعشق‌بهرجاکه زندکوس‌جلال — بگدایی فکـند صد پسرادهم را

(عندلیبا اگرت دوست‌بدست افتدباز)
(هیچ انکار همه سرزنش عالم را)

یارمن ریخت‌برخ طرهٔ مشك افشانرا — گوی‌با گوی‌دل آماده‌شودچوگان‌را
تاره آدم خاکی زنداز گندم خال — ره‌بفردوس‌برین داده دگرشیطان‌را
یك‌مسلمان بهمه‌دهر‌نماندپس ازاین — کفرزلفت‌گرازاین‌گونه‌برد ایمان را
رقم خط تو از غالیه بر دفتر حسن — خط بطلان‌زده اوصاف‌نکارستان‌را

غیرحسنت‌که‌بدوحور وپری رشك‌برند — ازپری‌کس‌نشنیداست فزون‌انسان‌را
گرچلیپای سر زلف توبیند بعیان — مدعی هیچ ملامت نکند صنعان را
قلبها می شکند غمزهٔ لشگر شکنش — گربهم برزند ازناز بتم مژکان را
حاصل عمر دمی دان که نشینی بایار — ورنه ازعمر نشاید شمری هجران را

(عندلیب آنچه‌بودخواهش ومنظورحبیب)
(شرط عشق‌است که عاشق به پسندد آن را)

ازیار دور مانده ام واز وطن جدا — مانند بلبلی که شود از چمن جدا
یارب زعاشقان‌جگر خون ودل غمین — ازیار خود مباد کسی همچومن جدا
جور زمانه ظلم فلك دوری وطن — سهل‌است‌اگرنودم‌از آن‌سیم‌تن‌جدا
یعقوبرا چه جای ملامت باشك و آه — چون‌شدزوصل‌یوسف کاپیرهن‌جدا
در خون دل‌مدام نشیند بدرد وغم — مانند من چولعل شود ازیمن جدا
همواره تلخ میگذرد روزکار من — تا گشته‌ام از ازبت‌شیرین سخن‌جدا
خوش‌دل ببزم یار بسر بردمی مدام — واحسرتا که گشتم‌از آن انجمن جدا
عیش‌ازدلم‌رمید چووحشی زفرقتش — کردم خطا شدم زغزال ختن جدا

(درموسم‌خریف چوبیچاره عندلیب)
(گشتم زیار خویش بدردومحن جدا)

زهی زمانی که یارجانی زدردر آید برغم اعدا
چوغنچه‌ازهم دهان‌گشاید زمهربانی بپرسش ما
گهی‌فشاند گهی چشاندززلف مشگین‌زلعل‌نوشین
بدور محفل عبیر وعنبر زشهد وشکر بکام جانها
چگونه دل‌را گرونسازم زمهربانی‌بمهر رویش
که‌بسته‌باشدخوداز محبت بزلف‌یوسف دل‌زلیخا
غلام عشقم‌که فارغم کرد زهرچه باشد بهر دوعالم
بغیردلبردگر نجویم اگرچه امروز اگرچه فردا
ز درد عشق ارکسی بنالد سلامت‌او روامدارید
که‌تاب هرکزکسی نیارد بهجر جانان شود شکیبا

چودل دهد کس بعشق یاری بغیر وصلش دگرچه چاره
بدرد عاشق دوانجوید اگر طبیبش شود مسیحا

چومن بسودافسانه گشتم ملامت خلق دگرچه حاصل
زطعن مردم نکفته مجنون زصدق دعوی بترك لیلا

نبودی ارعشق سمر نگشتی چنین بگیتی جمال جانان
زعشق وامق نموده شهرت بدلربایی عذار عذرا

(زعندلیب ارکسی بپرسد زکلعذاران وفاچه دیدی)
(همین سرایدکه در محبت شرنك جانان بود چوحلوا)

مسلسل تابدوش افکندهٔ زلف پریشان را
مگر داری سر برهم زدن یکباره کیهان را

بعالم میوزد عطر عبیرو نکهت سنبل
صبا گویا محرك آمده آنزلف پیچان را

عجب ازسحر زلفت دارم‌ای شوخ کمان ابرو
که خوددرعین کفر وچون زند راه مسلمان را

رود ازدیده ام گرخون مکن عیبم که معذورم
دوصدتیرم زنی بردل زنی برهم چو مژکانرا

مریض عشقم ودرمان بجزوصلت نمی دانم
طبیبا چند میداری دریغ ازدرد درمان را

نه هرکس قدرت‌ای شوخ پری پیکر چومن داند
که جوهر دان شناسد قدرمروارید غلطان را

(نهادی عند لیبا پا بصحرای طلب اما)
(خطرناك است این وادی عجب دارم بری جانرا)

بریاد ماه رویت تاوقت صبح هرشب
هردم زدیده ریزم بررخ هزارکوکب

خورشید عالم آرا با آنهمه تجلا
درپیش عارض توباشد چوماه نخشب

طوبی وخلدو کوثرشاید نخواهد ارکس
چون قدر شان تو بردی ازقامت ورخ ولب

شبها بیاد زلفت در پیچ تابم آری
آرام چون توان یافت بازخم نیش عقرب

نبود مرا گناهی غیر از محبت تو
تاکی بر آتش غم داری مرامعذب

ازقهرواز تلطف میکن هر آنچه خواهی
هرچه آن تواش پسندی ماراست عین مطلب

نار محرقی را نامیدهٔ تو صورت
آب معلقی را دادی لقب توغبغب

درمان درد عشقش پرسیدم ازحکیمی
گفتامنم دراین فن مانند طفل مکتب

(گفتم بطنز آن کل گر عند لیب مایی)
(چندم کنی پریشان از نالهای یارب)

گذر افتاد بکویش چومرا بازامشب
بمن ازمهرسگش گشت هم آوازامشب

گرچه دورم زرخش لیك باینهم شادم
که غمش هست مرا مونس ودمسازامشب

دل بخمیازه گشایدزهم آغوش مگر
میرسد برسرمن آن بت طنازامشب

بارقیب آمد وبرمن بغضب دیدو نشست
دیدم انجام خوداز شیوهٔ آغاز امشب

غیرقتلم نبود دردل او هیچ خیال
ازغمم دوش بکشت وکشد ازنازامشب

کاهی ازناز کشد که نبگه زنده کند
بت ماببن که چسان میکند اعجازامشب

دید بیمهری اوبامن بیدل مطرب
کرد آهنك جدایی بنواساز امشب

میکشد دیده بسویش براغیار بزم
تاچه آرد بسرم دیدهٔ غماز امشب

(عند لیبا زتغافل ببر غیر مرا)
(بارها کشت بتم میکشدم باز امشب)

مخمور گشته نرکس مستت زبهرخواب
اکنون به نیم غمزه کنی عالمی خراب

زلفین کج بروی چوماهت بگردش است
چون عقربی که جلوه نماید بماهتاب

جعد مسلسل است به پیرامن رخت
یاسنبل تراست که روید در آفتاب

خون میخوردز حسرت لعل لبت عقیق
وزشرم عارضت کل سوری شودکلاب

مارا زسر هوای وصالت نمیرود
بعداز هزار سال که این تن شودتراب

عشق تو آتشی است بدل کزنهیب او
از آه ما ملك بفلك میشود کباب

(ای عندلیب بر سر دریا قدم مزن)
(یاچون زدی زخویش بپرداز چون حباب)

چه شد که باز نیامد بزم یار امشب   فغان که کشت مرادرد انتظار امشب
ملامتم مکن ای همدم از برای خدا   اگر که نیست مرالحظهٔ قرارامشب
از آنکه‌دوش بدیدار دوست بودم‌شاد   شدم بمحنت هجران اودوچار امشب
چومار کوفته سرهر زمان بخود پیچم   چو نیست درکفم آن زلف تابدارامشب
ز بس گریستم از هجر آن گل عارض   خلیده هرمژه بردیده ام چوخارامشب
بسی نماند که طوفان نوح زنده شود   چنین که‌دیدهٔ من گشته اشکبارامشب
ز بسکه سوخت‌دلم زانش جدایی او   چولاله گشته پراز خون وداغدارامشب
بیا ببین صنما کز غم تو دامن من   زخون دیده‌ودل گشته لاله‌زارامشب
زجوش نالهٔ من در فلك‌ملك گوید   بجای ورد همی ذکر زینهار امشب

(ز گلستان جمالت چو مانده ام محروم)
چو عندلیب کنم نالهـای زار امشب)

بگذر از کام دل ومطلب دلدارطلب   هرچه‌داری‌بده‌ودردوجهان‌یارطلب
گر ترا آرزوی آب حیاتست ای‌دل   اصل آن‌چشمه‌زچشمان‌بشب تارطلب
ای سکندربعبث‌جانب‌ظلمات شدی   عمر باقی‌خوداز آن لعل شکربارطلب
قلب‌بی‌حاصل اگرجان‌جهان‌بین‌خواهی   از کف پیرمغان‌ساغر سرشار طلب
سوی مسجد مرواندرپی‌شیخ گمراه   همچوصنعان بکنشتی بت‌وزنار طلب
مست ومخمور ریارا زحقیقت‌چه خبر   سرّ این‌واقعه ازمردم هشیار طلب
حاصل ساحل دریاهمه خرمهره‌بود   غرقهٔ بحر شوو لؤ لؤ شهوارطلب

(عندلیبـا بره عشق اگر گام زنی)
(اشك‌سرخ‌ورخ‌وزردوتن بیمارطلب)

از هجر رویت ای‌صنم‌روزم بود چون تیره‌شب
با وصل رویت شـام من مانند مرآت حلب

تا کی تغـافل از جفـا با من کنی ای بی وفا
تا چند باشم از غمت صبح ومسـا درتاب وتب
آهم بگردون میرود بر یاد آن زلف سیه
خونم زمژگان میرود ازحسرت آن لعل‌لب
چشمت بیك تیرنگه‌خون جهـانیرا بریخت
از فتنهٔ آخر زمان اینها نباشد بوالعجب
ای سرو قدومه لقا ازجورو بیداد وجفـا
هرگز نمیسازم رها از دامنت دست طلب
دردی که از جانان بودنی درد بل‌درمان بود
در عاشقی یکسان بود مهرو وفا خشم وغضب
(افغان مکن ای عندلیب از هجرجانان شو شکیب)
(در نزد آن دارای زیب آن به نگه داری ادب)

شب وصلست‌در بزم من آن‌مه پیکراست‌امشب
مگو ازصبح نوروزی‌که ازاوخوشتراست‌امشب
بیا ای خادم محفل فروغ شـمع را بنشـان
که شمع عارض‌جانان‌مرا درمنظر است‌امشب
شعاع صورتش پرتو چنان در محفل افکنده
بهر جانب که‌رو آرم سراسر دلبراست امشب
صبا برد ازدرون بیرون ازآن زلف‌سیه‌بویی
هواازنکهتش‌یکسر چومشك وعنبراست‌امشب
مگو ای واعظ جانی ز فردوس ومی وافی
مراین‌نعمت‌مرا کافی‌که‌یارم دربراست‌امشب
اگر از باده مخمورم بدار ای شیخ معذورم
که‌می‌درگردش وهردم‌صلای ساغراست‌امشب
(بکام عنـدلیب آمد شـبی دلدار بی اغیـار)
(ولی‌افسوس‌کاغیاری‌زپی‌چون‌اختراست‌امشب)

گر پادشه بتاج شهی شادو خرّم است	مارا وصال دوست به از ملك عالم است
بیدوست گر بروضهٔ رضوان کنم مقام	سوزم چنان زهجر که گویی جهنم است
شد عالمی مسخر لعل تو ای صنم	مانا که در خواص لبت خاتم جم است
این پیکر لطیف زعنصر بود بعید	روح روان بود که بدینسان مجسم است
افتد گرت بدست وفا پیشه دوستی	دریاب قدر او که چو اکسیر اعظم است
نقش وفا زسینه ما حك نمی شود	گوئی که درثبات مگر نقش خاتم است
از دست غیر شهد مرا زهر قاتل است	وزبازوی نگار جراحت چو مرهم است

(خلد ار دهد بگندم خال تو عندلیب)
(عیبش مکن نه آخر از اولاد آدم است)

بباغ بی گل رویش مرا صفایی نیست	اگر که یار بود به زباغ جایی نیست
خوش است بر گل روی محبت آوردن	هزار حیف که با کلر خان وفایی نیست
مریض عشق که تب میکند زفرقت یار	بغیر مرك مراو رادگر دوایی نیست
اگر بخون منی تشنه تیغ کین برکش	بکش بحشر بخون منت جزایی نیست
چه نغمه ایست محبت که در حجاز و عراق	بغیر زمزمهٔ عاشقان نوایی نیست
عنان دل بنظر بعد ازاین نخواهم داد	که صعب تر ز محبت دگر بلایی نیست

(زراه میکده ای عندلیب روی متاب)
(که به ز پیر مغان بر تو پیشوایی نیست)

اگر دلت بجفای من ای صنم شاد است	مرا جفای تو مهر و وفات بیداد است
بآن امید که افتد بپای تو روزی	همیشه خاك تنم در گذرگه باد است
بگرد دام تو طایر دلم عمری است	پرد بحسرت و چشمش بسوی صیاد است
بناز میروی از بهر دلبری گویا	گمان بری که دلی از غم تو آزاد است
چه کبر میکنی ای پادشاه حسن دگر	به آن کسیکه براهت چو خاك افتاد است

(بترك خویش بگو عندلیب بانگهش)
(که جان نمی بری از غمزهٔ که جلاد است)

نی کنون از سنك جورم آن جفاجو سر شکست	بارها بشکسته بود و دفعهٔ دیگر شکست
شد گرفتار تو چون مرغ دلم از او بناز	آنقدر کردی تغافل تا بدامش پر شکست
زخمی از بازوش دل میخواست طالع بین که او	خواست چون کامش دهد در سینه ام خنجر شکست
از دل سخت تو شرحی خواستم کردن رقم	در نخستین حرف بودم خامه بر دفتر شکست
دور ساقی چون بمن افتاد از سنگین دلی	کرد مستی را بهانه شیشه و ساغر شکست
هیچ پایی نیست در عالم که زخمی بر نداشت	شیشهٔ قلب مرا تا از جفا دلبر شکست

(عندلیبا گر پریشانی ززلفش نی عجب)
(بارها دیدم که قلب مؤمن از کافر شکست)

بعد از اینم روی رفتن مر بکوی یار نیست
چون سر کویش زمانی خالی از اغیار نیست

مشکل آن باشد که با اغیار بینی یار را
ورنه غمهای شب هجران چنان دشوار نیست

چون نباشد یکزمان از غیر خالی بزم او
شاکرم از بخت کاندر بزم اویم بار نیست

سعی بیحاصل کنم تا چند بهر وصل تو
چون کند آنکس که چشم بخت او بیدار نیست

میکشی از جورم وگویی بخاکت بگذرم
خانه آبادان نگارا آمدن درکار نیست

بسکه خون خلق را خورد از جفا خونگیر شد
بی سبب چشم سیاهت دایما بیمار نیست

ماه کنعانی باهل مصر ارزانی بود
یوسفی را من خریدارم که در بازار نیست

(عندلیب ار عاشقی با جور گلرویان بساز)
(زانکه در گلزار عالم یك گل بی خار نیست)

خط نیست گرد لعل لبت بر دمیده است   خضری است کو بچشمهٔ حیوان رسیده است
نی نی که سبزه ایست که در مرغزار خلد   اندر کنار چشمهٔ کوثر دمیده است
چشم سیاه خون خورت از بهر قتل عام   چون ترك مست از مژه خنجر کشیده است
در حیرتم ز آهوی چشمت که بی هراس   دایم بزیر تیغ چسان آرمیده است
شد مدتی که مرغ دلم ز آشیان تن   اندر هوای دانهٔ خالت پریده است
هیچم خبر نیامد از آن رفته از وطن   گویی بچین زلف تو عزلت گزیده است
در حسن یوسف آنکه بخوبی رقم زده   معذور دارمش که رخت را ندیده است
زان لعل شکرین مکس خال بر نخواست   مانا که شهد زان لب شیرین مزیده است

(بر قلب عندلیب زدی بسکه تیر ناز)
(مرغ دلش چو بسمل در خون طپیده است)

زهر سو می پرد مرغ دلم از حسرت دامت   گهی در دور دامش طوف و گه در گوشهٔ بامت
چو از صید منت عار است حسرت میبرم دایم   به آن مرغی که جان داد است اندر حلقهٔ دامت
زهر مویی ز اعضایم صدای ذکر تو آید   نمیدانم چه سان پنهان کنم از مدعی نامت
نه من تنها شدم دیوانهٔ عشق تو در عالم   نمی بینم دلی آسوده و فارغ در ایامت
رقیب بو الهوس از جور و بیداد تو گر آزرد   مرا مهرست بیدادت مرا لطفست دشنامت
ز رشك آنکه گشته همزبانت از زبان افتم   اگر با دیگری آید بمن از مهر پیغامت
بزاری گفتمش کای سیم تن کی در برت گیرم   بگفتا خنده میآید مرا ز اندیشهٔ خامت

(گذشتم عندلیب آسا ز غیرت از وصال تو)
(چو ممکن نیست کارم دید جز در مجلس عامت)

دلبری دارم که در روی زمین همتاش نیست   طلعت شمس و قمر چون عارض زیباش نیست
لاله در گلشن بحمرایی نباشد چون رخش   سرو بستانی بقامت چون قد رعناش نیست
نافهٔ چینی به نکهت نی چو زلف پرخمش   چشم آهوی خطا چون نرگس شهلاش نیست
ترك چشمش مست بی باکیست کاندر هر دمی   خون خلق ریزد و از بی خودی پرواش نیست
فتنهٔ دوران بود امروز آن سیمین بدن   زانکه در عالم سری بی نشانه سوداش نیست

هر که باشد منکر حسن رخ آن نازنین   یا نباشد آدمی یا دیدهٔ بیناش نیست

(گرچه آن گل را بود عاشق هزار از هر طرف)
(عندلیب آسا کسی از عاشقان شیداش نیست)

از بخت خود ندارم اکنون دگر شکایت   کان مه ز مهر دارد با من سر عنایت
سعیم براه عشقش ضایع نشد در آخر   شکر خدا که دردم کرده به او سرایت
مردم اگرچه زین پیش هر دم ز غفلت او   جان میدهد کنونم لطفش بصد حمایت
ای پادشاه خوبان تو بنده پروری کن   ورنه ز من چه خیزد از کوشش و سعایت
عیبی که بینی از من از لطف خود بپوشش   ورنه چو خورده گیری ماییم و صد جنایت
یکره ز مهر بانی کن پرسشی ز حالم   تا کی ز ناز داری با من سر کنایت
لایق بهمزبانی مارا اگر ندانی   بشمر ز بندگانم کان باشدم کفایت
بی جذبهٔ تو مارا کاری نمی گشاید   آری که ره شود گم بی مشعل هدایت

(گر عندلیبت ای گل از حسرتت بمیرد)
(غمگین مشو که بادا صد همچو او فدایت)

زلف نبود بر رخش سر رشته دام بلاست
زانکه در هر حلقه اش صد حلقهٔ دل مبتلاست

ایکه گفتی کفر و دین بایکدگر بیگانه اند
پس چرا زلف سیه دایم برویش آشنا ست

عاشق صادق نباشد هر که نالد از جفا
پیش عاشق جور جانان سر بسر مهر و وفاست

در طریق عاشقی باید ز کام خود گذشت
زانکه کام اولین در عشق تسلیم و رضاست

لاف عشق و بیم جان کی راست میآید بهم
عاشقان رخت هستی خود از آن سوی فناست

از نگاهی گر هزاران خون بریزد آن صنم
باز هم یك دیدنش بر جمله خونها خونبهاست

گر بزنجیرم کشد آن زلف مشکین عیب نیست
ار بریزد خون من از خنجر مژگان رواست

از کف غیر است بر من سم قاتل شهد ناب
زهر از دست نگارین تو تریاك شفا ست

(مستی خلق جهان گر از شراب است و نبید)
(عندلیب از نشاء عشق تو در شور و نواست)

مجلس است این بمثل یا که فضای چمن است
هر طرف مینگرم سرو و گل و یاسمن است

یا بگلزار جنان صف زده حور و غلمان
یا بتان حلقه به بتخانهٔ چین و ختن است

آن به قد غیرت سرو چمن است و طوبی
و آن برخ رشك گل و لاله و هم نسترن است

آن بچشمان سیه باغ ارم را نرگس
و آن دیگر سرو قد و گل رخ و غنچه دهن است

زلف آن یك زده صد طعنه بمشك و عنبر
تار هر طرهٔ این گردن دل را رسن است

درج یاقوت یکی پر ز در بحر عدن
حقهٔ لعل یکی معدن عقد پرن است

این بود عارض خوبان که بمجلس جمع است
یا که خورشید و مه و زهره بهم مقترن است

یکدلم بیش نه و این همه دلبر در بزم
برمن این کار بسی صعب در این انجمن است

می ندانم بکه امین بسپارم دل خویش
زانکه هر یك بنظر آفت دور زمن است

(عندلیب است بگلزار غزلخوان گشته)
(یا که در شور و نوا طوطی شکر شکن است)

از هر چه هست در دو جهان می توان گذشت
یار است آنکه کس نتواند از آن گذشت

بگذشت شام هجر تو بر من بحالتی
کز سختیش مپرس ندانم چه سان گذشت

تا کی بگرد دام تو مرغ دلم پرد
آخر بشوق دام تو از آشیان گذشت

عمرم گذشت و هیچ نگردد فرامشم
روزی که از کنار من آن دلستان گذشت

همراه غیر گرچه شد آن بی وفا هنوز
شادم به اینکه از من بیدل نهان گذشت

از یك جفا چه فخر کنی بر من ای رقیب
با من هزار مرتبه این امتحان گذشت

رفتم ز رشك غیر ز کویش بیا به بین
ای مدعی که گفتی نتوان ز جان گذشت

(روشاد)

(دوشادزی که در سر کوی تو عندلیب)
(با حسرت جمال تو از این جهان گذشت)

گهی با ما بمهرو گه بکین است
بخاصیت مهم چرخ برین است

چنان رم میکند از پیش عشاق
که پنداری غزال دشت چین است

بخود گفتم دلش چون سنگ خاراست
چو دیدم سنگ نبود آهنین است

الا ای فتنهٔ خوبان عالم
که رویت آفت روی زمین است

چرا با ما چنین نا مهربانی
نگارا رسم معشوقی نه این است

خدارا رحم کن بر من که هر شب
ز هجران تو چون روز پسین است

(مکن از عندلیب این قدر دوری)
(چو دانی در دلش مهرت دفین است)

بگرد کوی تو یك کاروان دل افتاد است
فتاده است ولیکن بمنزل افتاد است

دلم ز کوی تو بیرون شدن نمی خواهد
که ز آب چشم منش بار در گل افتاد است

اگر ز مهر منش نیست آگهی از چیست
که بر جفا دلش از ناز مایل افتاد است

حجاب چهرهٔ وصل است شرم او لیکن
گمان خلق که از غیر حایل افتاد است

به تیغ میزنی و میروی جفای چنین
روا مدار بصیدی که بسمل افتاد است

کسی چگونه دهد جان بزیر شمشیری
که وقت مرگ نگاهش بقاتل افتاد است

چو باد ناقه براند و دلم ز بی صبری
بسان گرد بدنبال محمل افتاد است

نمانده صبر من و اول جفا است ترا
کنم چه چاره که این کار مشکل افتاد است

(خیال مهر و وفا از تو میکند دل من)
(چو عندلیب که در فکر باطل افتاد است)

هر لحظه می ببوسم از پای پاسبانت
چون باشدش نشیمن در خاك آستانت

هر شب بگرد کویت افغان کنم که روزی
قهر آری و بگیرم دشنامی از دهانت

چندان سخن نگفتی با من ز ناز کاکنون
حسرت برم بگوشی کو بشنود بیانت

چون من ز شرم نارم کردن نظر برویت
گیرم بناله کردم با خویش مهربانت

از كلشن وصالت يك گل نه‌چيدم اما	صد نيش خار خوردم از دست باغبانت
زاول چنين نبودم رسواى عشقت اى مه	رازم شد آشكارا از غمزۀ نهانت
چون چشم مور سيده آب آورد بپايى	هر گه بچشمم آيد انديشۀ ميانت

(گر عندليب دوراست از كوى تو عجب نيست)
(خالى ززاغ چون نى اطراف بوستانت)

جور اغيار ز حد ميگذرد يار كجاست	دلم از درد بتنك آمده دلدار كجاست
وحشت دل زكفم برده عنان طاقت	دوستان منزل آن يار وفادار كجاست
گنج در بستۀ ايمان بنگاهى دادم	كافر مطلق عشقم بت وزنار كجاست
اى دل از صومعه وكعبه فتوحى نرسد	بگذر از هر دو بجو خانۀ خمار كجاست
ساكن صومعه وكعبه بخواب عدمند	جز خرابات مغان مردم بيدار كجاست
سر مستان خرابات نداند هشيار	غير مستان بجهان واقف اسرار كجاست
بهر آبادى ويرانى دل جز مى صاف	در همه كون ومكان بانى ومعمار كجاست
يار وساقى ومى وچنك بكام دل ماست	تا بميرد ز حسد بيهنر اغيار كجاست

(عندليبا همه اوقات چو حافظ بر گو)
اى نسيم سحر آرامگه يار كجا ست)

آن ماه نازنين كه كله كج نهاده كيست	آنشاه راستين كه بخونها ستاده كيست
گسترده دام در ره دلها زچين زلف	در حيرتم بدام چنين نافتاده كيست
در پيش تير غمزۀ چشم سياه او	جز من بگو كه سينۀ جانرا گشاده كيست
گيرم زدست دوست چو من ساتكين مى	بر گو بمن كه منكر آن جام باده كيست
اى آنكه وصف يوسف مصرى همى كنى	بر گو بمن كه زين بت مه‌رو زياده كيست

(تنها تو عندليب نگشتى اسير عشق)
(در عشق او كسيكه دل ودين نداده كيست)

همچو گل دامنم از خون مژه رنگين است	چكند عاشق بيچاره بهارش اين است
اگر آن زلف سيه دام ره دلها نيست	بس چرا خم بخم افتاده وچين بر چين است
از خم زلف تو دلرا نبود راه گريز	يك تذرو است كه در چنگل صد شاهين است

سرورا باقد رعناى تو تشبيه خطاست	ساق چوبين نتوان گفت كه چون سيمين است
خسروى نيست كه مجنون ره عشق شود	ورنه هر گوشه دو صد ليلى و صد شيرين است
مدعى گفت كه صنعان بچه‌رو كافر شد	بى بصر بين كه ندانست كه كفرش دين است
بندۀ راكه بخوانى شه آفاق شود	پادشاهى كه برانيش ز در مسكين است
مات مانديم وپياده رخ شاه است بعيد	هر كه زين پيل برد بيدق خود فرزين است
نيستم طفل نو آموختۀ مكتب عشق	درس عشق توام از روز ازل تلقين است
گوشوار است كه بر گوش براويختۀ	يامه چارده در سنبلۀ پروين است

(عندليب است چو در كلشن كوى تو مقيم)
(نه تمناى بهشتيش نه حور العين است)

گلشن روى تو آن ياچمن ياسمن است	نكهت موى تو اين يا كه ز مشگ ختن است
آن عذار تو ويابدر ويا صبح اميد	يا كه خورشيد درخشان بسر نارون است
فتنه امروز نباشد بحقيقت بجهان	غير آن نرگس مستانه كه باب فتن است
جان شيرين بهواى لب شيرين دادن	كار خسرو نبود اين هنر از كوهكن است
بگمان از لب لعلش سخنى ميگفتم	چون مزيديم بديديم كه شهد ولبن است
سنبل زلف تو منزلگه دل شد آرى	هر كجا شاخ گلى هست ببلبل وطن است
خود تو جلاد من وابرو وزلف ومژه‌ات	از پى كشتن من خنجر وتيغ ورسن است
ايمن از دزد خط خويش نكردى زنهار	اين سياهيست بهر جا كه رود خانه كن است

(عندليبا سخن عشق تو همچون يغما)
(داستا نيست كه افسانۀ هر انجمن است)

دلم از چه رو اين چنين بى قرار است	مگر باد راره بزلفين يار است
سر گلشن و باغ و بستان ندارم	دمى كان بهشتى رخم در كنار است
چه حاجت بگلزار وفصل بهارم	كه وصل تو مارا به از صد بهار است
در آنجا كه خيزد ززلفت نسيمى	چه قدر وچه قيمت بمشك تتار است
خطت ميدمد يا بنفشه بگلشن	ويا گرد خورشيد انور غبار است
سر انگشت از رنگ حناست سورى	ويا خود زخون قتيلى نكار است

ندانم چه شهر یست این کشور عشق — که ازهر درش فتنهٔ آشکاراست
نگویم که شهد لبان تو شیرین — که زهر از کفت شربتی خوشگواراست

(سراید همی عند لیب از فراقت)
(که گل بی جمالت بچشمم چو خاراست)

گداخت جسمم ازاین غم که یار بیماراست — بروی بارغمم این قضیه سربار است
زبهر داروی دردش بگو چه چاره کنم — که خود طبیب جهانی وصاحب آزار است
مگر زشیرهٔ جان شربتی کنم ترتیب — که ازدوای حکیمان شهر بیزار است
چه حاجتم که بعطار نسخه باید برد — که زیر هر خم زلفش هزار عطار است
به لاله ژاله دگر بعدازاین چه جلوه کند — که عارض بت مه روی من عرق داراست
بشکر صحت دلدار عشرتی باید — که هم بکوری چشم حسود واغیاراست
صبا زدیده همه خار بوستان برچین — که سروناز مرا میل گشت گلزار است
بیار ساقی گلرخ شراب گلناری — که بی وجود می صاف عیش دشواراست
چه خوش بود بگلستان بساط باده وجام — علی الخصوص بوقتی که همنشین یاراست

(بعندلیب مبر حسرت ای حسود بوصل)
(که وقت خندهٔ گل بلبل ایش درکاراست)

شب است وروز مطابق ویاکه زلف وجبین است
لب است وشهد موافق ویاکه ماء معین است

شمیم زلف تومنسوخ کرد مشك تتاری
از آنکه دربن هرخم هزار نافهٔ چین است

زتیر غمزهٔ چشم تودل هر اسان است
چراکه زنگی مست است باکمان بکمین است

بآفتاب نیارم تراشبیه نمودن
که فرق ازتو بخورشید ز اسمان بزمین است

به نیم غمزه دو صددل بری زنرگس جادو
فریب چشم سیاهت بعینه سحر مبین است

ملك بحسن لطافت نمی رسد بتو آفت
که زاب لطف سرو پایت ای نکار عجین است

شمایلت همه دلجو خصایلت همه نیکو
تبسمت همه شیرین تکلمت نمکین است

مسخرلب لعل توگشت جملهٔ آفاق
بلی جلال سلیمان به اعتبار نگین است

چو در قیام برآیی تمام خلق بگویند
قیامتی که خدا وعده داده بود همین است

چه حاجت است بگلزار وباغ وراغم ازاین بس
که وصل روی تومارا به از بهشت برین است

(من از توهیچ شکایت ندارم ای بت رعنا)
(چو عندلیب که درزیر منت تورهین است)

حسن جنس نفیس بازار است — هرکه را بنگری خریدار است
آنکه میلش بروی خوبان نیست — آدمی نیست نقش دیوار است
دشمن هرکه بنگری غیر است — دل من دشمن من زار است
هر کجا دید دام زلف بتی — تا نگه میکنم گرفتار است
خرمن گل به بلبل ارزانی — بارخ او بگل چه مقدار است
رنك و بویی اگرچه با گل هست — کی باو نافهای تاتار است
باقدش سرورا چه قدر ومحل — او بگل مانده این برفتار است

(عند لیانبوش بادهٔ عشق)
(لاتخف شیخ شهر خماراست)

امشب که مطرب ومی ومعشوقه دربراست — بر پادشاه روی زمینم تفاخر است
خادم مسای عطرو بمجمر مسوز عود — مجلس ززلف یار پر از مشك وعنبر است
عود وعبیر و عنبرو مشکم چه حاجتست — کز بوی زلف دوست دماغم معطر است
باوصلت ای صنم به بهشتم چه احتیاج — رویت مرا بهشت ولبت حوض کوثر است

زاهد نعیم روضهٔ رضوان از آن تو / مارا مراد در دو جهان وصل دلبر است
گر دیگران خیال بلندی کنند وجاه / مارا هوای سایه سرو تو در سر است
کردی قیام وگرد تو بس ازدحام شد / گفتم که این قیامت و آن شور محشر است
خشم وعتاب یار همه محض آشتی است / شیرین چو تلخی بکند به زشکر است
یوسف که آفتاب جمالش جهان گرفت / در پیش عارض تو زیك ذره کمتر است
زلفت گشوده پنجه بعزم شکار دل / آن شاهباز بین که بقصد کبوتر است
چشمت به نیم غمزه دوصد خون دل بریخت / آن ترك مست بین که همی دست وخنجر است
کفتم بیار شهد لبت چون شکر بود . / گفتا به بین دوباره که قند مکرر است

(شعر تو عندلیب که سحری بود حلال)
(در نزد نکته دان همه چون درو گوهر است)

سماع بلبل وباغ وگل ونگار خوش است / که متفق همه جمع آید این چهار خوش است
شراب بیغش وساقی سیم ساق وملیح / کنار لاله وریحان وجویبار خوش است
بزیر چتر گل وروی سبزه باده بدست / نوای بربط ونی نالهٔ هزار خوش است
چرا بگل تزنم طعنه کو بمن بلبل / که یار من همه وقتی واو بهار خوش است
بلاله وگل ونسرین چه احتیاج مرا / زرنك وبوی ریاحین عذار یار خوش است
مزن زجعد بنفشه دم ای صبا دیگر / که زان بروی بتان زلف تابدار خوش است

(بدین یکی همه آفاق را تفاق بود)
(که عندلیب زمرغان شاخسار خوش است)

ای باد صبحگاهی در گلشنی که یار است / بالله دمی گذر کن بنگر که در چه کار است
اول بگو سلامش وانگه رسان پیامش / کز هجر عندلیبت بی صبر وبی قرار است
گر تو بباغ وبستان در عیش ونای ونوشی / مارا گل از فراقت در دیده همچو خار است
دل در بدام زلفت نالان چو صید مجروح / بازت بسر هوای افکندن شکار است
این شرط دوستی بود با دشمنان برفتی / نقد وفا ومهرت مانا که کم عیار است

(ای گل زباغ باز آ کز هجر عارض تو)
(پیوسته عندلیبت در ناله چون هزار است)

سرشکم ازغم آن گلعذار گلگونست / بیاد لعل لبش حقهٔ دلم خونست
چگونه شرح دهم درد خویشتن آری / که شرح فرقت یاران زوصف بیرونست
بیا ببین صنما کز غم تو دیدهٔ من / زخون دل همهٔ حاصلش تبر خونست
برفت لیلی اگر عمرو زیدرا چه خبر / کسی زدرد من آگه شود که مجنونست
بسرو وگل چه محل با وجود روی وقدت / خوش ارچه روی گل وقد سرو موزونست
دلم بزلف پریشان تو گرفته وطن / خدایرا خبری ده که حال او چونست

(همای وصل بود سایه گستر در سر)
(چو عندلیب اگر طالعم همایونست)

دیدی ایدل که چه سان آن بت عیار برفت / ترك ما گفت وبکام دل اغیار برفت
بردل ما زجفا کوه احد بار نمود / خود باستادی ازاین ورطه سبکبار برفت
همچو مار خم آن زلف بخود می پیچم / تا برون از کفم آن طرهٔ طرار برفت
کرد افسانه بمستی من سودازده را / خود بعیاری ازاین معرکه هشیار برفت
دوستان میکشدم درد مداریدد گر / چشم صحت چو طبیب از سر بیمار برفت
کس ندارد خبر ازشدت اندوه فراق / جز کسی کز نظرش عارض دلدار برفت
تلخ شد عیش جهان جمله بکام دل زار / تا که آن دلبر شیرین شکر بار برفت
بعد ازاین دست من ودامن صحرای جنون / چون زپیش نظر آن یار پری وار برفت

(عندلیبا تو وغم خوردن هجران پس ازاین)
(چون زنزدیك تو آن دلبر غم خوار برفت)

هجوم غم بدلم هست وغمگساری نیست / فغان که در همه عالم نشان یاری نیست
بیا بصید من پر شکسته کز مرغان / چو من بدست محبت دگر شکاری نیست
پر شکستهٔ مابند ماست ای صیاد / بمرغ بال شکسته قفس بکاری نیست
بریز خونم واز قید هستیم برهان / بخون من بتو در حشر گیرو داری نیست
بهشت وجمله نعیمش کنایه از وصل است / وگرنه در همه باغ جنان بهاری نیست
جحیم وشعلهٔ نارش اشارت از هجر است / وگرنه آتش دوزخ چنان شراری نیست

(هزار عاشق زاراست گرتراای گل)
(چوعندلیب ترانغمه گوهزاری نیست)

ابروومژه نیست تراتیر وکمانست   آما جگه تیر توام سینه وجانست
بر عارض زیبای تو آن خال سیه‌فام   زنگی بچهٔ هست که‌درباغ جنانست
درپیش تجلای رخت جسم‌من زار   چون نیك بدیدم مثل ماه‌وکتانست
زانروزکه دل درخطر عشق‌توافتاد   شب‌تا بسحر حاصل او آه وفغانست
از فتنهٔ چشم سیهت قلب پریشان   اندر شکن زلف توازبیم نهانست
آن کوبدلش پرتوی ازعشق نباشد   درصورت انسان وبسیرت‌حیوانست
خفاش نهٔ گر بحقیقت رخ معشوق   ازبام‌ودروکوی‌چوخورشیدعیانست

(بلبل همه از عشق سراید سخن آری)
(عاشق بجزاز عشق‌نه اش‌قول وبیانست)

روشن‌شبم‌زطلعت‌روی چوماه اوست   روزم سیه زطرهٔ زلف سیاه‌اوست
گرچشمه‌چشمه‌خون‌روداز‌چشم‌من‌همی   حیران مباش کز اثریك نکاه اوست
ازصد هزاز وعده یکی راوفا نکرد   خامی نگرکه بازدو چشمم براه اوست
دیدند چون‌بخلدرخش‌کفر زلف‌او   کافر شدند خلق‌جهان وگناه اوست
تنها نه من اسیر زنخدان اوشدم   قلب هزار یوسف‌مصری‌بچاه اوست
گر میکشد به تیر مژه خلق عالمی   جان‌بخشیٔ زلال لبش‌عذرخواه‌اوست
عاشق بخو یشتن نکند سرعشق‌فاش   رسوائیش‌زرنگ‌رخ واشك‌و آه‌اوست
دیگر هلال عید عبث جستجو مکن   بنگر نشان دهم‌که بزیر کلاه اوست

(کس همچو عندلیب نداند رموز عشق)
(با مدعی بگوی که عالم گواه اوست)

هرکه‌درسودای‌عشقت‌ای‌پری‌دیوانه‌شد   همچومجنون‌ازدل‌ودین‌وخردبیکانه‌شد
زلف‌وخالت‌هریکی‌ازبهرصید مرغ‌دل   این یکی دام‌بلا گردید آن یك‌دانه‌شد
چون‌تودردل‌باربگشودی‌بکوشم‌کفت‌عقل   بگذز ازدین‌کعبه‌ازاین‌عاشق بتخانه‌شد

هرکه اندر فتنهٔ افتاد دارد باعثی   فتنهٔ من‌درجهان آن نرکس‌مستانه‌شد
من‌نه تنهامست گردیدم زجام عشق‌تو   چشم‌مستت‌دیدهرکس‌ساکن‌میخانه‌شد
توبه ازمی‌کرده‌بودم‌مفتیا معذوردار   باعث پیمان شکستن گردش پیمانه شد
شمع‌رویت‌چون‌بجمع‌افروخت‌مرغ‌دل‌زشوق   برطواف‌شعله اش‌برصورت پروانه‌شد
مشك‌چین‌درچین‌شکست وسنبل‌اندر طرف‌باغ   هرگه آنزلف معنبر آشنا باشانه شد

(مدت سی‌سال تقوی کرد آخرعندلیب)
(بهرتونامش برندی درجهان افسانه شد)

زبس درسینه‌ام‌دل درفراق‌یارمیسوزد   زتاب آتشین آهم درودیوارمیسوزد
اگریك‌شعله‌از آهم بآتشگه‌گذار آرد   پروبال سمندر دردرون ناز میسوزد
زبس‌افشاندمرغ‌دل‌زبال آتشین آتش   روان‌در آشیان‌تن‌چوموسیقارمیسوزد
بدیرازوصف‌توحرفی‌اگرگویم‌بترسایان   زرشك‌زلف‌ورخسارت‌بت‌وزنارمیسوزد
تجلا گرکندیك پرتوروی‌توبرگردون   زسر تاپای خورباجامهٔ زرتارمیسوزد
کمندزلف‌مشگین‌راقرین رخ‌مکن‌یارا   میان آتش‌سوزان‌چوافتدمارمیسوزد
زچشم‌مست‌اگربینی‌یکی‌برجمع‌میخواران   دوصدمخمورمی‌میرددوصدهشیارمیسوزد

(چو آن‌کل باهمه خوبی همیشه همدم‌خاراست)
(هماره عندلیب ازرشك درکلزار میسوزد)

نیست بزم آنکه نه‌دروی‌رخ‌دلبرباشد   دلبراهست‌خوش آن‌عیش‌بدل‌برباشد
پرتوشمع بمجلس ندهد هیچ فروغ   مجلس آنست که ازدوست منورباشد
توئی آن‌پادشه ملك ملاحت یارا   که‌همه کشور دلهات مسخر باشد
سجده آرد ببرت هرکه جمالت بیند   کویبا روی توبتخانه آذر باشد
باوصالت نکنم میل تماشای بهشت   قامت ولعل توام طوبی وکوثر باشد
جز عذارتوکه‌اززلف‌کندجلوه‌گری   حسن ایمان نشنیدیم زکافر باشد
غیر رویت‌که بسرواست‌یکی ماه تمام   مه ندیدیم که برشاخ صنو برباشد
بیکی بوسه قناعت نکنم‌ازلب تو   شربت قند تو خوبست‌مکرر باشد

بره گوهر مقصودکه خوفست ورجا   غم ندارم اگرم لطف تورهبر باشد
دم‌زشوکت‌مزن‌ای‌خواجه‌که‌درکعبهٔ‌عشق   شاه ودرویش وغنی جمله برابر باشد

(عندلیت از قلمت شهد وشکر میریزد)
(گو یـا کلك تو نو باوهٔ شکر باشد)

کسیکه عشق توای نازنین پسر دارد   هزار فتنه زدور زمان بسر دارد
همی و فا کنم وجز جفـا نمی بینم   مکر نهـال محبت جفـا ثمر دارد
اگر رود سرم ازتن نمی‌روم زدرت   چه‌باك‌ازسرخودآنکه باتوسر دارد
بکوی عشق زپروانهٔ نیم کمتر   که پیش شمع نه پروایی از شرردارد
به پیشکاه محبت تو صادقش مشمار   که خود زجوروجفادل زیاربردارد
نسیم سنبل ترمیوزد زصحن چمن   ویا بزلف تو باد صبـا گذر دارد
براز نهال حیات خود آنکسی چیند   که یار سیم تنی را شبی ببر دارد

(چو عندلیب کسی قدر کل نمیداند)
(نه هرکه لاف زندحاصل بصر دارد)

شکر پیش لعلت حـلاوت ندارد   چمن باجمـالت طراوت ندارد
کل سرخ با آنهمه لطف وخوبی   به پیش عـذارت لطـافت ندارد
متـاع رخ ماه کنعـان بیکجو   ببـازار حسـن توقیمت ندارد
بهندوی خال سیـاه تو سو گند   که دل بی رخت میل جنت ندارد
زابرو بزلفت گریزد دلم زان   که درخون فشـانی مروت ندارد
بکش تیغ ابرو بکش عاشقـانرا   که خود خون عاشق غرامت ندارد
خطرناك راهیست‌این‌وادی عشق   که سـالك امید سـلامت ندارد

(مکن عندلیـا تو از ناله تقصیر)
(که افغان عاشق ملامت ندارد)

ای‌خوش آن لحظه‌که آن‌سیم‌بدن باز آید   یعنی آن یار مسافر بوطن باز آید
پرکنم دامن مقصود زکلزار رخش   اگر آن دستهٔ کل سوی چمن‌باز آید
سر زلفش ندهم تابقیامت از دست   بار دیگر بکفم گرچو رسن باز آید
خون‌شداز‌حسرت‌لعلش‌دل‌غمدیدهٔ‌ما   کاش آن کان بدخشان زیمن باز آید
خانه ام بارخ اوغیرت کلشن گردد   اگر آن کل‌بدن وغنچه دهن‌باز آید
نطق‌طوطی‌خجل آیدزشکرخایی‌خویش   هرگه آن‌خسرو شرین بسخن‌باز آید
باور ازبخت بدخویش ندازم‌که‌دگر   آن شه‌حسن ولطافت برمن باز آید

(عندلیا زصبوری شود آسان سختی)
(صبر کن تاد گرآن ماه ختن‌بازآید)

چوماه روی‌تواز ظلمت‌نقاب برآید   فغان زرشگ فروغش‌ز آفتاب‌بر آید
کنار کش‌زرخ آن‌زلف تابد ارخدارا   بهل‌که طلعت‌خورشیدازسحاب‌بر آید
بغیر سنبل پرچین‌تو بطرف عذارت   کسی ندیده‌که ازماه‌مشك ناب بر آید
عبث بنفشه بگلشن بخود نمی پیچد   زرشگ‌زلف‌توهردم‌به‌پیچ‌وتاب بر آید
اگر بجانب گلشن شوی‌زشرم رخ‌تو   عرق‌زروی‌گل‌سرخ‌چون گلاب بر آید
جهان‌چوروزشودبی‌فروغ‌طلعت‌خورشید   اگر بشب رخ‌ماه تواز‌حجاب بر آید
رود زهجر‌توخون ازدلم‌چه‌جای‌تعجب   که‌خون به آتش‌سوزنده ازکباب‌بر آید

(زغمزه زن بدل عندلیب تیر نکاهی)
(گنه نباشد اگرازتواین‌ثواب‌بر آید)

ای دل زبهر صید مه‌من سوار شد   خودرا فکن‌بدشت که‌وقت شکارشد
تیرش اگر زنی نرود سوی آشیان   مرغی که بر بحلقهٔ دامت دوچار شد
تیغ جفا کشید وزکین بر سرم‌دوید   چون‌ضعف‌من‌بدیدزخودشرمسارشد
کشتی‌زغم‌اگرچه نکشتی زروی‌مهر   مارا که دل به تیغ تو امید وار شد
تا دامنش بگـیرم‌و در پایش اوفتم   صد جانم براهگذارش غبـار شد
ناصح‌دگرنصیحت من بعد ازاین‌مگو   کا‌بم زسر گذشت‌وزکف‌اختیار شد

بیکانه آشنای مرا این که از جفا … مارا نوید دادو به اغیار یار شد

(ای عندلیب وقت توخوش کز پس خزان)
(آمد بهار وشادی تو بر قرار شد)

نیست روزی که دلم از ستمت خون نشود … چون تغافل زتو بینم همه دم چون نشود
فاش گویم که اگر دشمن جانم گردی … از دل خون شده ام مهر تو بیرون نشود
خون من ریزی اگر زندهٔ جاوید شوم … هر که جان داد بسودای تو مغبون نشود
گاه گاهی بنگاهی کندم شاد ز مهر … سبی ساز خدا یا که دگر گون نشود

(عندلیبا گر از این گونه وفا پیشه کند)
(بعد این دارم امیدی که دلت خون نشود)

چو من هر کس که یارش بیوفا وتند خو باشد
زچشمش خون دل جاری بزاری همچوجو باشد

چو دیدم سختی وبیرحمی قلب تو دانستم
بتو الفت نمودن صحبت سنك وسبو باشد

ترا من فتنه گفتم فتنهٔ جانم شدی آخر
بلی بیند بلا هر کس بعالم فتنه جو باشد

زنی هر لحظه تیری بردلم از نازو من شادم
که بهر زخم دل پیکانش اسباب رفو باشد

نکویی را بود درضمن شرطی چند غیر از حسن
نه تنها روی خوب وزلف وخال ورنك وبو باشد

وفا ومهر وخوشخویی ودلجویی ودلداری
ز خوبان هر کرا این شیوه ها باشد نکو باشد

(ز خوی زشت تو تا چند از غم عندلیب ای گل)
(بگرد کوی تو نالان وسر گردان چو گو باشد)

آن سرو نازنین که چو مستانه میرود … جانم بلب رسید که جانانه میرود

از صحبت منش چو ننك بود خود ز پیش من … با آنکه آشنا است چو بیکانه میرود
خوبان جفا بیار وباغیارشان وفا است … آری که ظلم شمع به پروانه میرود
میرفتم از قفای دل وگفت عاقلی … دیوانه بین که از پی دیوانه میرود
گوید بترك لیلی اگر قیس عامری … بالله که مهر او ز دل مانه میرود
در زیر زلف مرغ دلم خال او بدید … این ظلم واین ستم بمن از شانه میرود
زلف تو نیست درپی آشفتگی من … ازدام بی خبر بسوی دانه میرود

(ای عندلیب ز آتش این غم دلم بسوخت)
(کان فتنهٔ زمانه بکاشانه میرود)

آوخ که دلم خون شد ودلدار نیامد … جان بر لبم آمد زغم ویار نیامد
مشکو شده ازدود دلم تیره چو ظلمات … چون دربرم آن شمع شب تار نیامد
یکدم نگذشته است که از حسرت لعلش … از دیدهٔ من لؤ لؤ شهوار نیامد
سنجید خرد بار غمت را بدل زار … از بسکه گران بود بمقدار نیامد
بیمار غمش گشتم وآن یار جفا کار … یکبار بپرسیدن بیمار نیامد
گر مست وخرابم زمی عشق مکن عیب … درمیکده هر کس شده هشیار نیامد

(بلبل مطلب از کل این باغ بجز خار)
(کز کلبن او یك کل بیخار نیامد)

کل پیش رخت مرتبهٔ خار ندارد … با لعل تو یاقوت خریدار ندارد
آن نکهت جان بخش که دارد سر زلفت … مشك ختن ونافهٔ تاتار ندارد
یوسف که جهان گشت خریدار جمالش … باجلوهٔ تورونق بازار ندارد
آن نشاء که اندر لب میگون توباشد … هر کس بخدا ساغر سرشار ندارد
سروی که بقامت همه خلقش بستایند … خوبست ولیکن چوتو رفتار ندارد
گیرم که بود غنچه بتنگی چو دهانت … آنرا چه کنم شیوهٔ گفتار ندارد

(ای کل مکن از بلبل غمدیده تغافل)
(کودر دو جهان غیر توکس یارندارد)

دلامن آزمودم پیش دلبر اعتبار خود	زمن کاری نمی آید تو خود کن فکر کار خود
زبیم آنکه شاید خاطر شادش غمین گردد	نمیخواهم که درد خویشتن گویم بیار خود
مرا این دیدهٔ غماز رسوای جهان کرده	شکایتها بسی دارم زچشم اشکبار خود
زکویت چون گذر کردن زطعن ناکسان نارم	چسان افتد که بنشانم ترا اندر کنار خود
شدم از کوی او دور و زحسرت دل همی نالد	بسان آن غریبی کو فتد دور از دیار خود
اگر گاهی براهی بینمش خود را نمی بینم	نمیدانم چه سان گویم با نمه حال زار خود
زبیدادت ندارم شکوهٔ لیکن از آن ترسم	که گردی از جفا جویی در آخر شرمسار خود

(بهجران خو گرفتم عندلیبا از جفای او)
(از این پس با خیالش بگذرانم روزگار خود)

آنکه از رفتن او طاقتم از دل برود	از من ای کاش باین مرحله غافل برود
رفت و دل ناله کنان رفت بهمراهی او	آری آری که جرس همره محمل برود
گرچنین خون رود از چشم دلم در پی او	عجب از قافله دارم که بمنزل برود
میتوان جان بفراق رخش آسان دادن	لیك مهرش زدل خون شده مشکل برود
آن چه صید افکن جست است که چون صید کند	هر کجا پای نهد بر سر بسمل برود
زیر تیغش طپدم دل بدو صد بیم که آه	گر پشیمان شود از قتلم و قاتل برود
زاهد و شوق بهشت و من و خاك ره دوست	چشم حق بین زکجا از پی باطل برود

(عندلیبا تو مکن پیروی زاهد وشیخ)
(هر که جاهل بود او از پی جاهل برود)

روز کاری که من دلشده را یار نبود	از غمش چشم دلم اینهمه خونبار نبود
جان بلب آمده و منتظر وعدهٔ او	ورنه جان دادن من این همه دشوار نبود
دوش در محفل او بار ندادم در بان	بوده با غیر اگر به که مرا یار نبود
خواند روزی ببر خویش مرا آن بدخو	کانزمان پای مرا طاقت رفتار نبود
بعد عمری که زحال دل زارم پرسید	ای دریغا که مرا حالت گفتار نبود

(کل دمید از گلم و هیچ نبوید مهم)
(عندلیبا گل من لایق دستار ببود)

شکوهٔ از او ندارم گرچه زارم میکشد	کشتنی هستم چو من آن به که یارم میکشد
چون بناشد لایق فتراك او صیدی چو من	خود نمیدانم که از بهر چه کارم میکشد
بسکه دارم شوق تیغش گر بقتلم سر کند	تیغ را تا برکشد از انتظارم میکشد
گه بابرو گه بمژگان گه بغمزه گه بناز	میکشد اما که با صد اعتبارم میکشد
ناصحم نادیده رویش صد ملامت میکند	یك گل از باغش نچیده نیش خارم میکشد
دارم امید وفا از خوی او خامی نگر	با وجود انکه از بیداد خوارم میکشد
جز تغافل با منش چون نیست از وصلم چه سود	دی زهجرم کشت و اکنون در کنارم میکشد

(از منش دایم گریزد با رقیبش الفت است)
(عندلیبا کج مداریهای یارم میکشد)

رحمی خدا بان بت بیداد گر دهد	یا صبر و طاقتی بمن خون جگر دهد
تخم وفا بمزرعهٔ عشق کشته ام	آبش دهم زدیده که روزی ثمر دهد
عمریست بهر وصل بفردا دهد پیام	فردا رسد چو وعده بروز دگر دهد
جانرا بجای مژده بپایش کنم نثار	هر قاصدی که از تو بمایك خبر دهد
ای مرغ دل منال زتیرش که بهر طوف	در کوی خود زمهر ترا بال و پر دهد
دشنام گر دهی همه شیرین بود از آنکه	تلخ از لب چو قند تو طعم شکر دهد
ناصح کند نصیحتم از عشق تو ولی	زحمت کشد بخویش و مرا درد سر دهد

(سیر از نظارهٔ رخ خوبت نمی شود)
(ایزد بعندلیب اگر صد نظر دهد)

آن پری چهره که چون ماه جمالی دارد	برمه از معجزه حسن هلالی دارد
مردم چشم منست آنکه برویش بینی	ایکه گویی برخ آینه خالی دارد
ماه من مایهٔ خوبیست که پیدا و نهان	رخ مهر و دهن ذره مثالی دارد
نیست بیداد هنی از تو بهنگام جواب	حیرتی دارم از آن کز تو سئوالی دارد

زاهد و خلد و من و خاك سر كوى نگار — هر كسى در سر خود فكر و خيالى دارد
چشم آهوى تو خون دل شيران بخورد — كس نديدم كه چنين طرفه غزالى دارد

(عندليب از سر آن كوى اگر پاى كشيد)
(تو مپندار كه از يار ملالى دارد)

ز هجران توام اى سرو سركش جسم و جان سوزد — چه جاى جسم و جان بالله كه مغز استخوان سوزد
اگر از شعلهٔ آهم فتد بر آسمان اخگر — بروى مجمر گردون سپند اختران سوزد
بگلشن گر كشم آهى همه گلها شود آتش — بشاخ گل پر بلبل همى با آشيان سوزد
ميان كاروان پنهان كشم آواز دل خونين — كه از تفش همى ترسم شتر با ساربان سوزد
نويسد حرفى از درد غمت گر خامه بر دفتر — ز دفتر آتشى خيزد كه تا هندوستان سوزد

(بجان عندليب آتش ز بس افكندهٔ ايگل)
(ز سوز ناله‌اش ترسم تمام گلستان سوزد)

گلشن حسن تو سبز است تماشا دارد — لاله و نسترن و نرگس شهلا دارد
عكسى از روى تو افتاد بگل تا دم صور — بلبل از عشق باو ناله و غوغا دارد
گفتمش آرزوى بندگيت در سر ماست — هر كس اين مرحله را گفت تمنا دارد
گر بميرم ز غم عشق چه باك است كه يار — دم روح القدس و فيض مسيحا دارد
با رقيبان همه دم مهر كند آن بدخو — هر جفايى كه بود بهر دل ما دارد
قصد جان ميكند آن زلف گرهگير مگر — همچو من زلف تو هم علت سودا دارد
چشمهٔ كوثر اگر نيست بهند و قسمت — پس چرا خال تو در كنج لبت جا دارد
از پى قتل من از غمزه ابرو دايم — چشم جادوى تو صد عشوه و ايما دارد

(باد بر خرمن زلف تو چو ره يافت ز رشك)
(عندليب از اثرش لرزه با عضا دارد)

عكس روى تو چو در طرف گلستان افتاد — هر طرف بلبلى از شوق بدستان افتاد
جمع هرگز نشود تا بقيامت دل او — هر كه در حلقهٔ آن زلف پريشان افتاد
بار بگشوده بكنج لب تو خال از آنكه — مگسى بود رهش بر شكرستان افتاد

آن دو ياقوت لب از هم چو گشادى بسخن — خون ز حسرت بدل لعل بدخشان افتاد
دل تمناى بهشت رخ تو داشت ولى — زلف شد دام رهش كار بشيطان افتاد
خواست از حلقهٔ آن دام رهايى يابد — پاش لغزيد ابر چاه زنخدان افتاد
باز يوسف صفت از چاه خلاصى ميجست — بر كشيدش رسن زلف و بزندان افتاد
شد هلالى تنم از قرب وصالت آرى — مه چو نزديك بخور گشت بنقصان افتاد

(عندليبا چو بتان قرعهٔ تقسيم زدند)
(قسمت ما ز ازل حسرت و حرمان افتاد)

من ميروم و دل بسر كوى تو باشد — هر جا كه روم روى دلم سوى تو باشد
آن دور و تسلسل كه بآخر نرسد هيچ — در مذهب من سلسلهٔ موى تو باشد
خون گشت دلم از اثر نالهٔ بلبل — در باغ مگر عكس گل روى تو باشد
زاهد كشدش دل سوى محراب عبادت — محراب دل ما خم ابروى تو باشد
از بس بود آن زلف سيه دلكش و دلبند — صد سلسله دل در خم گيسوى تو باشد

(بلبل ز كه نالى كه عدوى تو دل تواست)
(هر جا كه روى باز بپهلوى تو باشد)

در كف آنماه نگارين يد بيضا دارد — اين عجب بين كه بتى معجز موسى دارد
باغ و بستان چه كنم كان چمن لاله و گل — رخ چون خلد برين قامت طوبى دارد
ميل ميناى ميم نيست كه آن طرفه نگار — چشم مست و لب و مى گردن مينا دارد
حقهٔ لعل تو مشهور كسى هيچ نديد — گوييا لعل تو هم خصلت عنقا دارد
هر كه از كوى محبت بجفا رفت زنست — مرد آنست كه گر سر برود پا دارد
زلف افشان برخ يار چو ديدم گفتم — ماه در خرمن و خورشيد بيلدا دارد
يك زليخا بمه مصر اگر گشت اسير — يوسف ماست كه يك شهر زليخا دارد

(عندليبا همه كس راسر سير چمن است)
(دل ديوانهٔ من ميل بصحرا دارد)

آفت دور زمان چشم سیاه تو بود	کافر عشق همه شهر وگناه تو بود
عاشقان دربیت افتاده بهر رهگذری	شاه حسنی تو واین خیل سپاه تو بود
مکن ای زلف پریشان دل مارا هردم	آخر این بیکس ونالان به پناه تو بود
پرتو مجلس مامیبرد از شمس گرو	چون دراوجلوه کنان عارض ماه تو بود
شب وصلم زعذار تو چو روز است سفید	روز هجرم همه چون زلف سیاه تو بود
سبب دیدهٔ خونبار چه پرسی یارا	جان من از اثر نیم نگاه تو بود

(رخ چون آینه اش تیره زدود خط نیست)
عندلیب از اثر گرمی آه تو بود)

خسرو عشق دگر ملك دلم ویران کرد	تاخت آورد همه بام ودرش یکسان کرد
دردها بردلم از دور زمان بود ولی	عشق عیسی نفس آمد همه رادرمان کرد
گر عصا ازید بیضا شده یك مار عظیم	سحر گیسوی توصد مار بهم پیچان کرد
من نه تنها زچلیپای تو کافر شده ام	زاهدانرا همه درصومعه چون صنعان کرد
تیر بهمن بتن و توش فرامرز نکرد	آنچه درسینهٔ من کاوش آن مژگان کرد
غنچهٔ قلب من ازباد بهاری نشکفت	عاقبت ناوك مژگان تواش خندان کرد
بختا مشك ختاماند وبچین نافهٔ چین	نکهت زلف توبس قیمت شان ارزان کرد

(عندلیبا چه توان کرد که آن رشك پری)
(ساختم عاشق دیو انه ورخ پنهان کرد)

تا بکی دل زغمت ناله و فریاد کند	هی جفا بیند وهی ازستمت داد کند
اثر نالهٔ من درشب هجران زغمت	سنك را آب کند رخنه بفولاد کند
هرکه دارد هوس صحبت شیرین دهنان	بوسه باید بدم تیشهٔ فرهاد کند
یارب این خواجهٔ بی رحم غلام درخویش	می ندانم زچه روبی گنه آزاد کند
برفشاند اگر آن آهوی مشکین کاکل	خون زغیرت بدل طرهٔ شمشاد کند
دامن دولت وصلت بکف افتد اگرم	بخت بدیار شود لطف توامداد کند
نعمت دولت جاوید بپاداش گرفت	هرکه غمدیده دلیرا زکرم شاد کند
آنکه گر داست خرابت زغم ای دل خوشباش	او همت باز توانا است که آباد کند

(عندلیبا نبود چاره بغیر ازتسلیم)
(چون دل دوست بما میل به بیداد کند)

دل چو آینه اگر پاك ومصفا باشد	رخ دلدار در آن آینه پیدا باشد
نیست ازکوی وفامیل بهشتم که بمن	پای دیوار بتی سایهٔ طوبی باشد
ترك چشمت زمژه خنجر خونریز بکف	مست وبی باك زهر سو پی یغما باشد
گفته بودی که بشمشیر غمت خواهم کشت	بکش ایجان که مرا این تمنا باشد
جزدل آزاریت ایزلف نباشد کاری	ظاهرا طبع ترا علت سودا باشد
درد بیمار محبت بدوابه نشود	گر طبیب سر بالینش مسیحا باشد
هست مستوری معشوق پسندیده ولی	شیوهٔ عاشق آنست که رسوا باشد
هرکه بیند رخ تو محو تماشا گردد	رخ خوب تو مگر دفتر مانا باشد

(عندلیبا همه مرغان بنوا آمده اند)
(مگر آن گل بچمن گرم تماشا باشد)

کمند گردن دل زلف مشکبار توشد	بلاوفتنه جان نرگس خمار تو شد
نهاده زلف سیاهت براه دلها دام	خوشادلی که دراین دامگه شکار توشد
بدشت عشق چو مجنون هزارت آواره	گذشت رونق لیلی کنون بهار توشد
زچشم چشمهٔ حیوان نهان ولی مشهور	نظیر او بجهان لعل آبدار تو شد
هلال عید چودید آن هلال ابرورا	زدیده گشت نهان بسکه شرمسار تو شد
دمی بطرف گلستان شدی زبهر نشاط	گل آب شد زغرق لاله داغدار توشد

(شکفت گلشن حسنت زخرمی چوبهار)
(چو عندلیب حریفی مگر هزار توشد)

چون بعارض ماه من زلف چلیپا میکشد	گوییا برصبح صادق شام یلدا میکشد
گر نماید آن بت ترسابچه زنجیر زلف	خلق را صنعان صفت بردین ترسا میکشد
گرشوم دیوانهٔ زنجیر زلفش عیب نیست	کاخر عشق پریرویان بسودا میکشد
عاشق صادق زکوی دوست کی بیرون شود	روح صنعان این زمان زنك کلیسا میکشد

برمطیعان خورده گیری سر کند گر عدل او	خرقهٔ تجرید ازدوش مسیحا میکشد
عاصیان رادست گیری گر نماید لطف او	از کرم ابلیس را تاعرش اعلا میکشد
درمیان ماو دلبرچون کمال الفت است	زحمتی در این میان نمام بیجا میکشد

(عندلیبا هردو عالم را طفیل عشق دان)
(جذبهٔ عشق است کآدم را بدنیا میکشد)

از خم زلف چو آن سیم بدن دام نهاد	هر طرف مرغ دلی رفته ودردام افتاد
گر باین قامت ورخ جانب گلشن گذری	ببری رونق گل قیمت سرو و شمشاد
من نه امروز بخود بسته ام این کسوهٔ عشق	جوهر عشق بوددردل من مادرزاد
هر که شیرین شودش کام دل از شکر عشق	گر بود خسرو آفاق زید چون فرهاد
حیرتی ازدل خود دارم واز زلف بتان	که چسان صید دود ازپی دام صیاد
یاراهلست اگر سهل بود جور رقیب	ورنه بادلبر بی رحم چه حاصل فریاد

(عندلیب آنچه بجز دوست بود باردلست)
(به که چون سروشوی ازهمه عالم آزاد)

نرکس چشم تو مستست حذر باید کرد	زین دوبدمست بناچار گذر باید کرد
غمزهٔ یار پری چهره چو ناوك فکند	سینهٔ خویش بآن تیر سپر باید کرد
بعبث در سر شاهان نتوان کرد مقام	لعل سان قوت خود ازخون جگر باید کرد
عشق اگر آتش نمرود بود همچو خلیل	بر سر آتش سوزنده مقر باید کرد
بی ریاضت طمع وصل خیالیست محال	بلکه صدبحر پراز اشک بصر باید کرد
هر که را عشق نباشد بحقیقت حطب است	بهر این فرقهٔ دون فکر تبر باید کرد

(عندلیب اکثر ابنای زمان بی هنراند)
(بگذرازبی هنران کسب هنر باید کرد)

چون درون ازدرم آن سرو خرامان آید	گوییا برتن جان رفته دگر جان آید

برسر سفره نهادم زدل خویش کباب	مگر آن یار پری چهره بمهمان آید
صدچراغ ازدل خونین بتن افروخته ام	بو که آن مه بتماشای چراغان آید
عهد بشگشت بت سیم تن وسنگین دل	کاجکی بار دگر بر سر پیمان آید
ترسم آخر شودم دیده چو یعقوب سفید	تاد گر یوسفم از مصر بکنعان آید
جمع هرگز نشود تابقیامت دل او	هرکه در حلقهٔ انزلف پریشان آید
مگر آن مه بتماشاست بصحرا که زدشت	بوی نسرین وگل ولاله وریحان آید

(عندلیبا مکن ازدردچنین نالهٔ زار)
(باشد آخر که طبیب از پی درمان آید)

طراوت گل روی تونوبهار ندارد	شمیم موی تورا نافهٔ تتار ندارد
بماه نسبت رویت خطا بود زآنرو	که مه بعارض خودزلف مشکبار ندارد
شراب عشق ندانم که ازچه انگوری است	که هر چه نوش کنی آفت خمار ندارد
تبارك الله بدریای عشق وحوصلهٔ او	که هرچه سیر کنی ساحل وکنار ندارد
علو همت دل بین که در طریق محبت	مدام میرود وساعتی قرار ندارد
بحیرتم چه تمتع ززندگی یابد	کسیکه جان وداش هست وعشق یار ندارد
مده خزینهٔ دل را بخط وخال بتان	که حسن عاریتی هیچ اعتبار ندارد

(وصال آن گل رعنا حرام باد بمرغی)
(که عندلیب صفت تاب نیش خار ندارد)

آهوی چشم بتی دیدم ونخجیرم کرد	حلقهٔ زلف نشان دادو بزنجیرم کرد
نقش ازژنگ نمودازشکن زلف سیاه	ازچنان زلف ورخی صورت تصویرم کرد
منکه صدگونه پری را بیکی شیشه کنم	از نگاهی چه پری بود که تسخیرم کرد
گشته بودم زغم گردش ایام خراب	عاقبت بانی عشق آمد وتعمیرم کرد
دل دیوانهٔ من داشت سر غوغایی	خه بزنجیر سر زلف که تدبیرم کرد
ور بزنجیر نشد رام نمودش ابرو	ادب ازسطوت خونریزی شمشیرم کرد
منکه رم خوردمی ازچشم غزالی بنگاه	زورسر پنجهٔ عشق آمدوچون شیرم کرد
حسرت ابروی تو کرد قدم را چوکمان	درجوانی غمت ای تازه جوان پیرم کرد

آب حیوان زلبت خواست خورد خضر دلم	دام ره ظلمت زلفت شد و دلگیرم کرد

(عندلیبا بره دوست شدم خاك ولی)

(گردمن دید برخ حکم بتقصیرم کرد)

چابك سواری مه لقا بر سوی صحرا میرود	بابك گلستان روی گل بهر تماشا میرود
عابد فریبی نازنین آورده پا بر پشت زین	گویی بچرخ چارمین اینك مسیحا میرود
برشد بزین آن نازنین مه گشت پیدا بر زمین	بر باره آن مهپاره بین وه وه چه زیبا میرود
بنشسته بر کردون چو مه عشاق بر کردش سپه	شه بین که با این دستگه برعزم یغما میرود
زابرو و زلف دلستان دارد کمندی و کمان	سوی کمندش بیگمان آهو بعمدا میرود
زوبین مژگان تیر او خود ابروان شمشیر او	قلب یلان زنجیر او بر صید د لها میرود
باوصلت ای آرام جان دارم بهشتی جاودان	از هجرت ای سر و روان از دیده دریا میرود
آن زلف و روی لاله کون باهم قرین کردی تو چون	صبح دوم گفتم کنون همدوش یلدا میرود

(باعندلیب آن بی وفا پیوسته باشد در جفا)

(دستی که افتادم زپا چون یار بیما میرود)

خوشا آن مجلس عیشی که در وی یار بنشیند	برغم مدعی نزدیك دل دلدار بنشیند
برقص آید بتی مه طلعتی ناهید کرداری	گهی مستانه برخیزد گهی هشیار بنشیند
مغنی خوش آوازی همه آهنك داودی	زنایش آنچنان خیزد که موسیقار بنشیند
مرا این دولت عظمی در اول شد نصیب اما	مبادا کس چو من کآخر چو بوتیمار بنشیند
بشد دوشینه یار از مجلس و اغیار جا ماند	بلی رسمی است بعد از گل بجایش خار بنشیند
شود وصل اردمی ممکن شتابد چرخ در کردش	چو آید موسم هجران فلك بیکار بنشیند

(منال ای عندلیب از غم که شاید بار دیگر یار)

(درآید از در و با زلف عنبر بار بنشیند)

گذشت انکه ترا چهر مهر تابان بود	گذشت اینکه مرا دل چو ذره رقصان بود
گذشت آنکه ز زلف و رخ تو در همه شهر	میان خلق همی بحث کفر و ایمان بود
گذشت آنکه به بستان حسن سرو قدت	زناز بر سر دل هر طرف خرامان بود

گذشت آنکه زلال لبت زجان بخشی	باتفاق جهان رشك آب حیوان بود
گذشت آنکه پی صید مرغ دل خالت	بزیر زلف چو دانه بدام پنهان بود
گذشت آنکه اگر دادمی ببوسی جان	هنوز در بر من رایگان و ارازن بود
دمید مور خط و دیو دهر گردیدی	گذشت آنکه تراحشمت سلیمان بود

(گذشت آنکه زعشق تو عندلیب حزین)

(بگرد کوی تو چون طایر خوش الحان بود)

ساقی بیار باده که شد موسم بهار	ریحان و گل دمید با طراف جویبار
جعد بنفشه کاکل سنبل بروی گل	ماند بزلف یار که افتد زهر کنار
نرکس کشوده چشم بنظارهٔ چمن	چونانکه درچرا نگرد آهوی تتار
اکنون بعیش کوش که کس را نه اعتماد	بر عمر خویش تا دگر آید بنو بهار
ساقی چو وصل یار بگلشن میسر است	نازم سرت بیار از آن آب خوشگوار
تا از ترشح می کلگون کنار خویش	درطرف لاله‌زار کنم رشك لاله‌زار
بادوستان دمی گذر دگر ببوستان	خوشتر زهر چه عیش که باشد بروزکار

(بی صوت عندلیب زگلشن چه فایده)

(آری خوشست در بر گل نالهٔ هزار)

چیست دانی زهمه حاصل دوران خوشتر	از نعیم دو جهان صحبت یاران خوشتر
گرچه جان نزد همه اهل جهانست عزیز	وصل جانان نفسی نزد من از جان خوشتر
بروای خضر بمن قصه مخوان زاب حیات	لعل دلدار من از چشمهٔ حیوان خوشتر
با بتی ساده بکف ساغر می نالهٔ نی	همه جا عیش خوش اما که ببستان خوشتر
می اگر آتش نمرود بود باکی نیست	بر من این آتش سوزان زگلستان خوشتر
زاهدا نعمت فردوس بتو ارزانی	کوی جانان من از روضهٔ رضوان خوشتر
بره کعبهٔ مقصود چو پویا شده ام	از گل خلد مرا خار مغیلان خوشتر
دل بزنجیر سر زلف تو گوید همه دم	از گلستان جنان گوشهٔ زندان خوشتر

(همه مرغان چمن راست نوایی لیکن)
(عندلیب ازهمه مرغان خوش الحان خوشتر)

تاهر زمان اسیر نماید دل دگر	هر لحظه سرزند مهم ازمحفل دگر
هجران جان گداز توو دیدن رقیب	این مشکل است ودیدن اومشکل دگر
ازرشك تابحشر بخون دست وپازنم	بینم بزیر تیغ توگر بسمل دگر
باهیچ کس شبیه نهٔ ای صنم مگر	ایزد ترا سرشته زآب وگل دگر
گویی برو بدلبر دیکر سپاردل	بر گوچسان روم که‌ندارم دل دگر
شد سالها به بحرغمت دست وپازدم	جزکوی تو نیافته ام ساحل دگر

(اندر میانهٔ تو وجانانه عندلیب)
(جان تو حایلی وتنت حایل دگر)

ماه من آمده‌امروز پراز نقش ونگار	رفت ازدیدن اوازدل من صبروقرار
جامهٔ تازه ببرکرده همه رنگار رنك	چون درخت گل نوخیزدر ایام بهار
توکه‌داری بدنی سیم ووجودی چون زر	چکنی ای بت فرخار قبای زرتار
آفت دور زمانی توبآن روی نکو	فتنهٔ روی زمینی توبه این چشم خمار
بر توماه رخت پردهٔ خورشید درید	نکهت زلف تجت کردهبا مشك تتار
باچنین جلوه ترابینم وناصح گوید	صبرکن صبرمراهست بغایت دشوار
دیده‌ازدیدن روی تونیارم بردوخت	گر بگوبند بچشم من مسکین مسمسار
جسته بودم بدوصدفن زخم زلف بتان	بکمند تو دگر بار فتادم ناچار

(عندلیب است قریب تووازوصل غریب)
(بغریبان‌به ازاین باش نگاراغم خوار)

زان خال‌که‌شدبر رخ آن فتنه‌پدیدار	بس فتنهٔ خوابیده که یکسرشده‌بیدار
نی خال مخوانش که بودمردم چشمم	گردیده از آن آینهٔ روی پدیدار
آن خال سیه بررخ زیباش تو گویی	هند وبچهٔ خفته بپیرا من گلزار
ای خال تویك فلفل ویك هندجگرسوز	وی زلف تویك رشته‌ویك شهر گرفتار

خال توسپندی است که درمجمررویت	میسوزد و میسازد باآتش رخسار
گر خرفه حرارت ببرد ازدل محرور	خال تو چرا میزند آتش بدل زار
آنخال سیه فام بر خسار تو گویی	باشد حجری کو شده ازکعبه نمودار
درخـلد رخت دانهٔ خال وخم زلفت	بر رهزنی این گندم وآن‌مارسیه‌کار
هرگز مگس خال نخیزدزلبت زانکه	تنك شکری یافته بگشـوده براو بار
روی توچوشمع آمده‌درجمع فروزان	خال‌تو چو پروانهٔ پر سوخته ازنار
خالت سبب رونق حسنت شدازایرا	برمصحف بی نقطه‌کسی نیست خریدار
دل‌دزدی آنخـال برویت بچه ماند	در مملکت روم یکی زنگی عیـار
گرخال‌توخون‌دردل‌ماکردعجب نیست	رسم‌است که‌باشدحبشی زاده‌دل آزار
آن خال سیاهست برآن عارض زیبا	یانافه فکنـده بختن آهوی تا تار

(بلبل زخم زلف تو آن‌خال‌سیه‌دید)
(در دام‌شداندرهوس‌دانه‌گرفتار)

بیك نفس که شود یار همدم اغیـار	هزار ناله بر آرم‌زدل چومو سیقار
شوم چگونه شکیبا که آن مه بد مهر	ببزم غیر نشیند چو گل میـانهٔ خار
شکایت از دل ودیده‌کجـا برم یاران	که کرده‌اندمرا این‌دودرزمانه نزار
چودیده روی نکویان دلربا بینـد	ز دست دل برود وانگهی‌زمام قرار
شود زغصه‌منظوردل‌چودجلهٔ خون	رود ز دیدهٔ مهجورخون‌چودریابار
روم بکوی نکار و زازدحام رقیب	نمیتوان که‌یك از درددل کنم اظهار
بتیر لشکر چین وختاشـدن آماج	بجای هرمژه بردیده گر خدنگ‌سوفار
بهر عدد که زاندام مو بر آمده‌است	فروبرند بجایش‌صدآتشین مسمسار
بپای خویش به بنگاه اژدها رفتن	شدن دوچاربه‌نیش‌هزارعقرب‌ومار
بکفش تنك دوصد میل راه پیمودن	ویابفرق شدن بر بجـانب کهسار
هزارمرتبه آسان تراین‌مصایب‌صعب	از آنکه یار به بینی نشسته با اغیار
صبور باش زجور بتان تو ای بلبل	که گل بخار همی همدم‌است‌درگلزار

(دلا ز دست تودارم شکایت بسیار)
(که از جفای تو دیدم بدهر بس آزار)

هزار مرتبه گفتم بدام عشق مرو	تو حرف من نشنیدی ورفتی ای غدار
نگفتمت که زخوبان طمع مدار وفا	کسی ندیده وفا زین گروه ناپادار
نگفتمت زخم زلف دلبران بگریز	که غیر زهر نیابدزنیش عقرب ومار
نگفتمت که با بروی کج مشو مایل	نه تکیه بردم شمشیر میکند هشیار
نگفتمت زمی لعل دلبران بگذر	که آن شراب نیرزد باین صداع خمار
نگفتمت خوردت خون دوچشم خونریزش	از آنکه مست بعادت همی بودخونخوار
نگفتمت که ترا سرو قامتش آخر	ز سرکشی بنشاند بسایهٔ دیوار
نگفتمت رخ خوبان اگرچه رشك كل است	کسی نچیده از این گلستان گلی بیخار
چو پند من نشنیدی ومبتلا گشتی	زجور یار چرا میکنی چنین زنهار
توخودقبول جفا کردهٔ بکش اکنون	که قاضی ازپس اقرار نشنود انکار

(چو عندلیب بدردغمش بسوز وبساز)
(که آب رفته نیاید بجوی دیگر بار)

دانی بهشت عدن چه باشد لقای یار	دوزخ کدام دیدن غیری بجای یار
گر مدعی زیان وفا آرزو کند	من طالبم همیشه که بینم جفای یار
درعشق اوملامت هرکس بمن رود	رسوای روزکار شدم از برای یار
خسروشکر گرفت وزشیرین اگربدید	فرهاد ملك او نگرفتی بجای یار
نی هرکه لاف عشق زند بگذرد زجان	قابل نه هر سری است که افتدبپای یار
لیلی بچشم زید چو عمر آمدی ولی	مجنون بجان خرید بعمری بلای یار
گرمتفق جهان همه دشمن شودچه غم	منظور ماست از همه عالم رضای یار

(هرجامهٔ که سوزن طبع توعندلیب)
(دوزد بود قصیر بقد رسای یار)

شدم اسیر سرزلف تابدار تو دلبر	باین صلابت شیری شدم شکار تودلبر
نه خواب بسته بچشم من آن دوچشم خمارین	بهر که مینگرم هست بیقرار تودلبر
بهشت نسیهٔ زاهد نبایدم که بعیداست	بهشت نقد من اکنون بودکنار تودلبر
زظلمت سرزلف تودست بازندارم	که عمر خضر دهد لعل آبدار تو دلبر
اگرزلطف نوازی وگربقهر برانی	مراد ماهمه موقوف اختیار تودلبر

دگر خیال نه‌نبدد فراغ درهمه عمرش	کسیکه نیم نفس میشود دوچار تودلبر

(کمال حسن تواین بس که خودبگلشن کویت)
(چو عندلیت حریفی شده هزار تودلبر)

پرتوروی توازشمس گروبرده زنور	شهرت حسن توپیچیده بنزدیك وبدور
هیچ از آتش دل کم نشداز آب دوچشم	چکند قطرهٔ آبی چوکشد شعله تنور
گشته‌ام خاك درش بوكه زرحمت روزی	قدش برسر خاك دل من خسته عبور
ناصحا چند کنی ازخطر عشق سخن	گرسرم میرودازدوست محال است نفور
سراگر درسر سوداش کنم باکی نیست	عاشقانرا غم جان وغم تن نیست ضرور
خاردروادی ایمن بمن ازکل خوشتر	زانکه من میروم اندرطلب آتش طور
نیستم باهمه جرم از کرم او نومید	که کریم است ورحیم است وودوداست وغفور

(عندلیبا بادب کام زن اندر کویش)
(زود رنجست مر آن دلبرطناز وغیور)

ایکه ازمهر دلم شاد نکردی هرگز	بجفایم چرایاد نکردی هرگز
صدرهم درپی ویرانی دل کوشیدی	زوفایکره اش آباد نکردی هرگز
کردم اندرسر کویت همه‌شب نالهٔ زار	یك شبم گوش بفریاد نکردی هرگز
سالها شد که وفا کردم واز سنگدلی	توبجز شیوهٔ بیداد نکردی هرگز
آه‌وصد آه‌بان دل که گرفتارتو شد	که زبند غمش آزاد نکردی هرگز
هیچ از آه منش نرم نشدسختی دل	بامن ای ناله توامداد نکردی هرگز

(عندلیبا چه شکر میطلبی از شیرین)
(توکه جانبازی فرهاد نکردی هرگز)

محبوب من که فتنه عالم بود بناز	محمود روزکار بود در برش ایاز
مرغ دلم بحلقهٔ آنزلف تابدار	تیهو صفت فتاده بچنکال شاهباز
شب تاسحرز آتش هجران اوچوشمع	کاهی بگریه باشم وگه سوزو گه گداز
باناز تونیاز من ناتوان خوش است	بی حاصلست ناز نباشد اگر نیاز

سربر سریر پادشهی نایدم فرو	پایم بخاك روبی کویت اگر جواز
هستی بزلف وعارض وچشمان دلفریب	اشوب چین نکار ختافتنهٔ طراز
عالم به‌بت پرستی من متفق شدند	از بس به پیش عارض تومیبرم نماز

(چون وصل روی دوست میسر نمیشود)
(ای عندلیب با غم هجران او بساز)

بلبل بطرف باغ باآه وفغان هنوز	گویا که میکندکاه از باغبان هنوز
دردا که گل ز باغ دمی رفت کانزمان	بلبل نه بسته بود بشاخ آشیان هنوز
جان بر کف وز بهر نثارش ستاده‌ام	دارد بما زجور سر امتحان هنوز
عمرم گذشت در سر مهروو‌فای او	باشد زخرف غیر بما بد کمان هنوز
محمل گذشت وهم زنظر گشت ناپدید	چون گرد میروم زپی کاروان هنوز
چون سایه‌درپیش روم ونگردزپس	باشد زکبر وناز بما سر گران هنوز

(گل رفت وخار ماند بگلزار عندلیب)
(آید صدای ناله اش ازگلستان هنوز)

ای روی تو شمع مجلس افروز	وی عشق تو آتش جگر سوز
تا چند گریزی از بر ما	چون آهوی رم گرفته از یوز
آخر ز نظر فکند یارم	بی جرم بگفتهٔ بد آموز
روزی که شمایل تو بینم	آن روز مرا بود چو نوروز
خرم دل آنکه با تو باشد	در صبح ومسا زبخت فیروز
شیرین وخوش است تلخ ازان لب	دشنام دعا بود از آن پوز

(از هجر تو عندلیب نالان)
(تا چندکندفغان شب وروز)

ایکه هستی بجهان ازهمه خوبان ممتاز	چشم صاحب نظران بررخ زیبای توباز
چشم جادوی توخون ریز ترازترك ختا	زلف مفتول توصیاد تراز چنگل باز
جز نیازم نبود پیش توای کعبهٔ حسن	گرچه عمریست ندیدم زتوجز شیوهٔ ناز

می نکاهید تنم زآتش عشق تو اگر	موم در آتش سوزنده نمی دید گداز
دولت عشق زشاهی بودافضل زآنرو	که همه شهرت محمود شداز عشق ایاز
نیست درمذهب اسلام اگرسجدهٔ بت	پس چرا پیش رخت خلق نمایند نماز

(عندلیبا زنوای توبشور آمده ام)
(راست خواهی زعراقم بود آهنك حجاز)

باشد اکر زناز هنوزت بماستیز	خونم بیا زخنجر مژکان خودبریز
بادصبا بزلف توگو پی گذر کند	کاطراف رانموده از آن‌مایه‌مشك بیز
سروچمن بقامت خود جلوه میکند	تا او زبانشینداى سیمتن بخیز
محراب ابروی تو بعالم ندیده اند	آنانکه قبله‌گاه بر ایشان بود حجیز
واعظ مگوحدیث قیامت بمن که هست	روز فراق یار مراروز رستخیز
باوصل دوست وصف بهشتم چه فایده	خاتم زکودکان بستانند باموبز
ازهرطرف بسوی تو آیم از آنکه نیست	ازشش جهت بجزدر تو مأمن گریز

(تاچند سوزی از غم هجر عندلیب را)
(جانا زآه ونالهٔ عاشق کن احتریز)

ای ترك چون شود که کنی ترك ترك وتاز	عمری جفا نمودهٔ آخر دمی بساز
صدنافه طی نموده‌ام از هجرزلف تو	کوته نشد هنوز مرآن قصهٔ در از
هرگزنمی شوم زوصال توسیر از آنکه	قانع بملك روی زمین نیست مرد آز
از هجرا وبگریه وسوزم بسان شمع	مارابعشق بس بوداین‌سوز واین گداز
ایدل صبور باش زجورش چنین منال	درراه عشق گاه نشیب است وگه فراز
تاکی ره جفا سپری یك زمان وفا	ازنالهای عاشق صادق کن احتراز

(دیدی که باخت نرددغا باتو عندلیب)
(آخرزظلم وکینه مراین چرخ حقه‌باز)

جداشدم زسرکوی آن نگارافسوس	بهرنفس خورم ازحسرتش هزارافسوس
کشد فراق رخش زارم واز آن ترسم	که بعدمن خورداز مرگم آن نگارافسوس
غمی که دردل خورداشتم نهان عمری	زآب دیدهٔ من گشت آشکارافسوس

نهال زندگیم ریخت برك وبر بفراق	درخت وصل نیامد دمی ببار افسوس
قرار خویش دهم من بدرد دوری او	نمیدهد دل خون گشته این قرار افسوس
دگر نماند سر شکی بدیده تا ریزم	بآتش دل سوزان و داغدار افسوس
هزار مرتبه جانم بلب رسید زغم	یکی زدرد من آگه نگشت یار افسوس
نه همدمی که کنم شرح درد فرقت خویش	نه قاصدی که فرستم به آن دیار افسوس

(چو عندلیب زگلشن شدم چو آواره)
(بهر نفس خورم از حسرتش هزار افسوس)

بسکه کردم ناله در وادی عشقت چون جرس	عاقبت بشکست اندر سینه ام پای نفس
گشته ام زین سان که مست عشق آن زیبا صنم	روی هشیاری مگر در خواب بینم زین سپس
رخت هستی را فکندم از بر و دوش وجود	فارغم اکنون ز بیم دزد و غوغای عسس
دست رس میداشت زاهد گر بخاك کوی او	گلشن فردوس را هرگز نمیکردی هوس
دولت در بانیش یابم اگر شاهی کنم	غیر از اینم حاجتی از بخت نبود ملتمس
بر زبان نارم حدیث عشق او را هیچگه	تا نگردد واقف از راز درونم هیچکس
چون شدم صید دل آرام از گرفتاری چه غم	خوش بود بر من زگلزار ارم کنج قفس
ناصحا پندم دهی کز عشق خوبان توبه کن	رو که با افسون نخواهد رام شد وحشی فرس

(عندلیبا بهر یك گل چندمی باید کشید)
(زحمت هر ناکسی و منت هر خار و خس)

گر بچنگم اوفتد روزی براهی دامنش	آنقدر زاری کنم تا رحم آید بر منش
داشتم در دل که خاك راه او گردم ولی	ترسم از گردم غبار آلوده گردد دامنش
گرچه تیر آه من از سنك خارا بگذرد	هیچ تاثیری ندارد در دل چون آهنش
من کجا آرم نظر کردن حریم دوست را	چونکه می بینم هزاران چشم بر یك روزنش
ایکه گفتی جان بچشم کس نمی آید ز لطف	پس چرا باشد هویدا جسم در پیراهنش
روز و شب را گر ندیدستی قرین بنگر ببین	زلف پیچان را هم آغوش بیاض گردنش
او سلیمان است خلق عالمش یکسر بحکم	لعل لب باز لف مشکین خاتم و اهریمنش

(عندلیب از خون مژگان کرده دامن گلستان)
(چون شود ایگل اگر آیی بسیر گلشنش)

عمریست ز هر سو گذرم بر سر راهش	شاید بمن افتد بغلط تیر نگاهش
تا گرد بر خسار چو ماهش نه نشیند	هر دم ز مژه آب زنم بر سر راهش
بشکست دل من ز دل سخت تو آری	چون نشکند آن شیشه که سنك است پناهش
نومید شد از کشتن من غیر چو از وی	پیرایه رخسار تو وابست گناهش
روزی بظرافت زنخش را بگرفتم	ناگاه دل از دست من افتاد بچاهش
در بزم بغیرم همه دم صحبت از انست	نا فرصت دیدن نکند روی چو ماهش

(تا چند تغافل کنی ایگل تو ز بلبل)
(ترسم که بگلشن فکنی آتش آهش)

نشستم سالها با چشم تر در پشت دیوارش
که تا کردم پس از عمری ز حال دل خبردارش
بگرد کوی او آهسته می نالم همی شبها
مبادا نالهٔ زارم کند از خواب بیدارش
اگر جان میستاند غمزه چشمش بچالاکی
مسیح آسا دهد بر مرده جان لعل شکر بارش
نباشد سرو اندر بوستان بیهوده پا برجا
از آن پایش بگل مانده که گشته محو رفتارش
فغان زین فتنه کز هر سو گذار آرد زیبا کی
هزاران خون بریزد از نگاهی چشم خونخوارش
زواغظ جستجو تا کی کنی شور قیامت را
بیا بر قامتش بنگر که بینی جمله آثارش
گرفتم روی او سوزنده نار و موی او مار است
من از هجر رخش در نارم و بیمار بیمارش

چو ممکن نیست کآرم در برش یکشب بناچاری
کنم صبر آنقدر کافسرده گردد گرم بازارش
چو وصف آن لب شیرین سراید طوطی طبعم
بجای شعر میریزد همی شکر زمنقارش

(چو آمد عندلیب ایگل زعالم در پناه تو)
(مزن از طعنهٔ دشمن بدل هردم دو صد خارش)

مایل بنرمی ار نه دل سنك خاره اش — پس چیست گه‌بگه بسوی من نظاره اش
زاول نگه بکشتم ودر داکه نیستم — جان دگر ز بهر نگاه دو باره اش
تا بگذرم زوصلش و باهجر خو کنم — باشد بسوی غیر بمحفل اشاره اش
بیچاره که گشت گرفتار عشق او — نبود بغیر مرك دگر هیچ چاره اش
شادم بگونه‌گونه جفایش که روز وصل — مشغول سازدش بشنیدن شماره‌اش
پرهیز کن ز آتش آهم که عاقبت — ترسم اثر کند بتو روزی شراره‌اش

(هرکس چو عندلیب دهد دل بخال تو)
(گردد سیاه درفلك ازغم ستاره اش)

خوشادمی که درآید زدر عذار چوماهش
عبیر و مشك فشاند ببزم زلف سیاهش
زدشت آهوی چین تاختا زشرم گریزد
اگر معاینه بیند بغمزه رسم نگاهش
عجب که خون جهانی بریخت مردم چشمش
هنوز شرع نه فتوا دهد بجرم وگناهش
گواه بهر گرفتار درد عشق چه حاجت
بس است زردی رخسار واشك وآه گواهش
هزار حیله کند عاشق ار که عشق بپوشد
توان شناخت ز آب دو چشم و آتش آهش

(زدم)

زدم بسیب زنخدان آن نگار دمی دست
دلم زکف شد وافتاد جاودانه بچاهش
گرفت کشور دلها زلشکر مژه آری
گرفته ملك هرآنشه که خون خوراست سپاهش

(بغیر از این نبود وردعندلیب شب وروز)
(خوشادمی که‌درآید زدرعذار چوماهش)

ببین آن زلف عنبر فام در طرف بنا گوشش
چو ضحاکی که ماران سر نهاده برسر دوشش
کسی کو یك نفس باتو نشیند ای شه خوبان
پس ازصدسال دیگر هم نخواهی شد فراموشش
نگارم دوش درمحفل چو طوطی شکرافشادبود
فراموشم نگردد تا بمحشر صحبت دوشش
زخواب خوش نخیزم تا بصبح روزرستا خیز
اگر یکشب کشم چون جان شیرین اندر آغوشش
حیات جاودان یابد چو خضر از چشمهٔ حیوان
هرآنکو جرعهٔ نوشد ز شهد چشمهٔ نوشش
بود افسرده آندل کز غم عشقی بود خالی
بزیر دیك باید آتشی تا آورد جوشش

(نبستی عندلیب از شور آن گل از نوا لب را)
(کنون افسرده گی هجر اوکرد است خاموشش)

زبسکه خون جگر میخورد زجور توام دل — بغیر لاله نروید زبعد مردنم از گل
زحال غرقه‌دریای عشق چون شود آگه — کسیکه خیمهٔ راحت زده بدامن ساحل
مکن خیال که دیوانگان دشت محبت — بترك عشق بگویند از ملامت عاقل
زحل مشکل عشق است عاجز آنکه تواند — زدست عقل گشودن هزار عقدهٔ مشکل
اگر علاج جنونم طلب کنند رفیقان — مرا نهید بگردن ززلف یار سلاسل

براه مسجد و میخانه پی سپر من و زاهد خوشا دمی که شود فاش مذهب حق و باطل
بهشت میکده و صاف خم شراب طهورش بیا ببین و مکن وصف خلد واعظ غافل
کسیکه ساکن میخانه شد روا ست که گوید زهی به بخت همایون زهی بطالع مقبل

(بصحن باغ و گلستان ز عشق گل بسحر گاه)
(چو عندلیب نوایی نمیزنند عنادل)

ای زلف دل فریب تو پیرایهٔ جمال وی عشق جان گداز تو سرمایهٔ کمال
گر ممکن است بهر تو ازما شکیب و صبر مارا صبوری از تو که جانی بود محال
حال دلم اگر بتو روشن نگشته است ای مه ببین که کرده غمت قامتم هلال
بلبل بفصل گل همه در شور و نغمه است اندر بهار حسن مرا کردهٔ تو لال
ازبس دلم بهجر تو خو کرده بعد ازاین ترسم که آرزو نکند دولت وصال
خوش اوفتاده خال برخسار تو ولی ای کاش می ببود تراجای خال حال
گر جان دهم براه وفایت دریغ نیست جانی که بهر دوست نباشد بود وبال

(با عندلیب جور تو از حد اگر گذشت)
(یکذره نیست از تو همی دردلش ملال)

ز تاب موی تو برباد شد کلالهٔ سنبل ز شرم روی تو شد آب در چمن ورق گل
زعشق روی تو بلبل بشاخ گل بسحر گاه فکنده در چمن از بانك نای ناله و غلغل
ز تیر غمزهٔ تو دل درون سینه هراسان زسحر چشم تو پنهان بچاه جادوی بابل
اگر باین گل عارض بگلشنت گذر افتد هزار ناله بر آید زشوقت از دل بلبل
زنشاء لب ساقیست شور نغمهٔ مستان وگرنه مست نگردد کس از هزار خم مل
براه عشق که دارد هزار پست و بلندی شدن کسی نتواند مگر بپای توکل
مخور زسختی ره هیچ غم دلا و قدم نه زدی بدامن پیرمغان چو دست توسل

(در آن چمن که کند عندلیب نغمه سرایی)
(چه التفات نماید کسی بنالهٔ صلصل)

ماهم زدیده رفت زهجران شدم هلال سروم سفر نمود شدم از غمش چونال
شد دلبر ازبرم دل مسکین بجای ماند زین غم قدم شداست بترکیب نون و دال
ایام وصل رفت که یادش بخیر باد آمد زمان غصه و غم محنت و ملال
اندر فراق او چو نمردم به پیش او کوتاه بودهٔ بطریق شب وصال
جز چشم آهوی تو که خون دلم بریخت نشنیده ام که شیر شود طعمهٔ غزال

(ای عندلیب عاقبت گل زدست رفت)
(چون مرغ پرشکسته ازاین ماجرا بنال)

گر بیگناه و جرم زما یار شد ملول مارا بهر جفا که کندنی ازا و عدول
شد سالها که سر بکف خود نهاده ام شاید بپای خویش کند آن صنم قبول
چونانکه تشنه طالب آبست در تموز منهم بآب تیغ توام هم چنان عجول
عمری بود بخاك درش کرده ام مقام باشد که یابم از کرمش دولت دخول
غول وملك ببادیهٔ عشق پی سپر هشدار هان که تا نروی در قفای غول
دیوانه شو طریق محبت بپو از آنکه راهیست این که پی فکند اشهب عقول
منزل دراز و راه پرازبیم و من غمی کآیا چگونه در سر کویش کنم نزول

(ای عندلیب گر بحقیقت تو عاشقی)
(ازهر چه غیر دوست بباید کنی نکول)

منم که جز خم ابروت قبله گاه ندارم بغیر ماه رخت باکسی نگاه ندارم
اگر چه میکشیم هر زمان به تیغ تغافل ولی بغیر محبت دگر گناه ندارم
هزار تیر جفا بر دلم زنی و من زار زخوف و بیم رقیبان مجال آه ندارم
گواه میطلبی گر زمن بلاف محبت بغیر آه و سرشك روان گواه ندارم
شدم براه تو خاك و نمی نهی بسرم پا فغان که پیش تو مقدار خاك راه ندارم
اگر وصال تو یابم خیال خلد نبندم چو گل بدست من افتد سر گیاه ندارم

(چو عندلیب قلندر شدم بوادی عشقت)
(که بعد از این سر غوغای خانقاه ندارم)

چنان بعشق تو از سر پریده طایر هوشم	که وعظ و پند و نصیحت نمی روند بگوشم
زبس بهجر تو خو کرده ام قسم بوصالت	که یکدقیقه غمت را بعالمی نفروشم
زبیم آنکه برنجد زناله ام دل دلبر	بسان بلبل فصل خزان رسیده خموشم
بر آن سرم که زنم چاك جیب جامهٔ تقوی	سپس مرقع رندی بآشکار بپوشم
بترك می اگرم عالمی کنند نصیحت	قسم بموی تو ساقی که پند می نه نیوشم
بجای دردته خم اگر بعنف دهندم	نبید صاف بهشتی بجان دوست ننوشم
مراسبو کش میخانه کرد پیر خرابات	هزار منت ازاین موهبت نهاد بدوشم

(منم بگلشن معنی چو عندلیب نواخوان)
(که در ادای سخن وحی میرسد ز سروشم)

دل بیمار خود دار اوی در بهبود می بینم	که بربالین دوا از درد او موجود می بینم
تنم را عشق ار کاهید باکی نی که جان پرورد	در این سودا زیان خود سراسر سود می بینم
دل ازمن دوش پنهانی مگر در کوی او رفته	که خاك کوی او را جمله خون آلود می بینم
مرا بیم است کز طوفان دگر عالم شود ویران	که از هجرش ز چشم خود بهر سو رود می بینم
برغم مدعی گاهی نگاهی میکند بر من	بنام ایزد که بخت خویش را مسعود می بینم
ز وصلش گر مشام جان معطر شد عجب نبود	که رویش مجمر و زلف کجش را عود می بینم
خیال زلف او ناگه مگر از چشم من بگذشت	که زلفش را همه یکسر گهر آمود می بینم

(مسلم شد ترا ای عندلیب این گونه در سفتن)
(که از شعر تو شور نغمهٔ داود می بینم)

زبس خار جفا بر دل ازان پیمان شکن دارم	دو صد سوراخ خونین در درون پیرهن دارم
بغربت آنچنان پابست او گشتم که با یادش	نه یارانم بفکر آید نه یارای وطن دارم
چو در بزمش بغیر الفت بود هجران بسی خوشتر	ازاین وصلی که من با او میان انجمن دارم
شهید تیغ بیدادش شدم اما باین شادم	که زخمی یادگار از بازویش اندر کفن دارم
بکش جانا که جان از بهر جانان عاشقان دارند	من این فرخ وصیت را ز عهد کوهکن دارم
خدارا چون بشمشیرم زنی لختی مروت کن	مکش پا از سرم تا نیم جانی در بدن دارم

(زعشقت گردهم جان عندلیب آسا چه غم ای گل)
(که بعد از خود بعالم یادگاری چون سخن دارم)

عجب دزد سیه کاری الا ای زلف خم در خم	که دل از هر که بربایی بزنجیرش کشی محکم
زبس عیار و طراری گهی شیطان گهی ماری	بباغ خلد رو آری زنی راه بنی آدم
تو سرکش بسکه بدخویی نداری رسم دلجوی	بقلب عاشقان گویی کنی کار دو صد ارقم
ز نکهت به ز نسرینی ز بس خوشبو و مشکینی	هزاران نافهٔ چینی بهر چینت بود مدغم
بکل گه باغبان گشتی ز سنبل سایبان گشتی	گهی چون ضیمران کشتی شد از تو گلستان خرم
تو خود با آنکه یك تاری ندانم چون بطراری	بهر ساعت بدام آری بچالاکی دو صد ضیغم

(فتادی عندلیبا چون بدام زلف مهرویان)
(خلاصی را مجو دیگر که این دامیست مستحکم)

نسیم دوست اگر بگذرد بفصل بهارم	ز روی شوق چو بلبل هزار نغمه بر آرم
چو نیست زلف و رخ یار در نظر چه تمتع	ز سیر سنبل و ریحان و گل بفصل بهارم
بسیر لاله و گلهای آتشین چو گرایم	که خود ز آتش هجران او چو شعلهٔ نارم
گرفتم آنکه چمن رشك باغ مینو شد	مرا چه حظ که نباشد بدست دست نگارم
بباغ و راغ کسان می کنند سیر ریاحین	من ستم زده دایم بفکر طلعت یارم
گل ارچه نغز و لطیف است و نرم و نازك و دلکش	ز هجر آن گل عارض بود بدیده چو خارم
زبسکه خون دل از دیده میچکد بفراقش	هزار لالهٔ رنگین بدامن است و کنارم
بیا به بین صنما کایستاده ام بره تو	نهاده جان بکف و منتظر ز بهر نثارم

(بیاد زلف و رخت همچو عندلیب شب و روز)
(بنالهای حزین چون خزان رسیده هزارم)

از دست این دل دون بس رنجها کشیدم	از جور قطرهٔ خون طوفان نوح دیدم
چون پای دل روان شد در گلشن محبت	در پای جان هزاران خار جفا خلیدم
از ریش پای جانم شد لعل سنگ خاره	در وادی محبت بیجا ز بس دویدم
بر یاد یار بردم چندین جفای اغیار	پاداش آن جفاها یکدم وفا ندیدم
تخم وفا که کشتم هیچم ثمر نبخشید	آن نونهال خوبی آمد چو نخل بیدم

(چندان خلاف کردی باعندلیب ایگل)
(گزجوش نالهٔ اومن پیرهن دریدم)

ازآنروزیکه یاقوت لبت راآرزو کردم
بحسرت سیل خون از دیده بریادش بحر کودم

چو در دل خواسم نقش تراز مهر نبکارم
زآب کوثر اول لوح دل راشست وشو کردم

به پیغام جفاترسانیم هستی ازاین غافل
که از بدخوییت من باجفاهای تو خو کردم

چسان آیم برون ازعهدهٔ شکر خدنك تو
که از هر نوك تیری زخمی ازدل رارفو کردم

زبس کردم بیاد مشك مویت مویه در شبها
زبکرنگی تن خود را در آخر همچو مو کردم

زبی رحمی دلت راسنك خاره خلق میگفتند
غلط بد همچو فولاداست من خود روبرو کردم

(ندارم شکوهٔ چون عندلیب ایگل زبیدادت)
(که من ازگلبن مهر توز اول جور بو کردم)

بچشم تر من از کوی تو ای نامهربان رفتم
تراتاخوش فتد بادیگران من ازمیان رفتم

زگلشن میل پروازم نبود امابصد حسرت
زدست جور گلچین وجفای باغبان رفتم

وصالت گرچه جانم بود بامن بس جفا کردی
در آخر طاقتم شد طاق دل کندم زجان رفتم

بامیدی دراول آمدم در کوی تواما
بنومیدی در آخر بادو چشم خونفشان رفتم

بدل بارغمی دارم چو کوه از درد حرمانت
نمی ترسم که پنداری زکویت شادمان رفتم

نمی رفتم زبیدادو جفای مدعی هرگز
ترا باخویشتن ازبسکه دیدم سرگرن زفتم

(آلهی عندلیبا بلبلی از گلشنی هرگز)
(جدانفتد باین حسرت که من زین گلستان رفتم)

شادمان گردم چو بینم آنرخ نیکو بچشم
آری آری شادی آرد دیدن مینو بچشم

از نگاهی میربایی دل زدست عالمی
گوییا جادادهٔ ای مه دو صد جادو بچشم

اینهم از بخت بد و بیطالعی باشد که من
هرچه خدمت میکنم آید ترا آهو بچشم

جور جانان چون بود ازنار بامن مهردان
گرچه می آید بنزد دیگران بدخو بچشم

تابروی غیر ننشیند غبار پای او
برسر راهش زغیرت بسته دارم جو بچشم

باخیال زلف او چشمم سرشك آرد همی
رسم باشد آب ریزد چون در آید مو بچشم

چشمم ازبس گریه شد مجروح در راه نسیم
زلف مشگین وامکن تامی نیاید بو بچشم

بهر قتلم تیغ وخنجر آخته امازشرم
چشم برابرو اشارت میکند ابرو بچشم

(عندلیبا نیست در عالم وجودی غیر دوست)
(زآنکه هر سو بنگرم ناید بغیراز او بچشم)

زغیر شکوه کنم یاز جور یار بنالم
به بخت گریه کنم یا زروزکار بنالم

یکی نپرسدم ازحال دل که چون گذرانی
بنزد یار جفا کار اگر هزار بنالم

کسان بباغ وصالش چو غنچه خرم و خندان
من ازفراق جمالش همیشه زار بنالم

زتیغ وتیر وکمند عدو وخصم ننالم
زابرو ومژه وزلف کان یار بنالم

مرا بگریه ملامت مکن رفیق خدارا
ترا گمان که ازاین غم باختیار بنالم

چو نیست بهر نثارش بغیر اشك مرا هیچ
زبینوایی خود گشته شرمسار بنالم

(چو عندلیب جدامانده ام زگلشن کویش)
(کنم بشام و سحر یاد آندیار بنالم)

بی تسکین درون دی سوی بستان رفتم
باخیالت همه جادست وگریبان رفتم

تنك شد بسکه دلم ازغم رویت درشهر
تاکشادی برسد سوی بیابان رفتم

ناگهان نکهتی اززلف تو آورد صبا
من ببوی خم آنزلف پریشان رفتم

بی گل روی تو گلها همه شد خار بچشم
گویی از غایت اندوه بزندان رفتم

رفقا بر سرگل عیش وطرب میکردند
بیتو من بر بسر خار مغیلان رفتم

(عیش بیعارض دلدار میسر نشود)
(عندلیبا بغلط سوی گلستان رفتم)

ماکه در کوی کسی بی سروسامان شده ایم
جان بکف منتظر مقدم جانان شده ایم

دلبر ازپرده برون آمد و مادل شده کان
همه پروانهٔ آنشمع شبستان شده ایم

بسکه در سینهٔ ماشعله زند آتش عشق
پای تاسر همه چون آتش سوزان شده ایم

مادراین وادی ایمن زپی آتش طور
بتکاپوی طلب موسی عمران شده ایم

دل بیدرد بخود ازپی درمان نرود
دردمندیم که ما ازپی درمان شده ایم

مژدهٔ مقدم گل را بچمن داد صبا
بلبل آسا زشعف جمله نواخوان شده ایم

چند ازعشق بمالاف زنی ای بلبل | توبکل همدم وماخاك كلستان شده‌ایم

(عندلیبا بسر سدره اشیمن باید)
(بال بگشای که‌ماجله پرافشان شده‌ایم)

چواز کویت بناکامی من بیدل سفر کردم
بهنکام وداعش دل نبود آ که جدایی را
فراق یار جانی را باین شدت ندانستم
شکست اندر فضای سینه‌ام‌پای فغان آخر
بهر گامی که‌بنهادم تمام ریك صحرارا

زجان ودین ودل یکبارگی قطع نظر کردم
قیامت در جهان افکند چون دلرا خبر کردم
بنادانی زکوی دوست خود رادربدر کردم
زبس در کوه وهامون ناله‌های بی اثر کردم
برنك دانهٔ یاقوت از مژکان تر کردم

(الاای عندلیب آخربهجران مبتلا گشتی)
(بلی دیدم بلائیرا که‌زودایم حذرکردم)

فضای شش جهت برسینه‌ام تنك است مینالم
گهی ازبخت وارون و گهی ازلبربی رحم
دل دلدار سنك وقلب من چون شیشهٔ نازك
بنزدغیر باشدساده وبرمن زبی مهری
اگر باغیر بودی این چنین ماراچه غم بودی
بنادانی نهادم دوست نام دشمن جانرا
بجور دلبران جزصبر نبود چارهٔ اما

همیشه دور گردون رابمن جنك است مینالم
چوغنچه قلب خونینم همه‌تنك است مینالم
همیشه شیشه‌ام درپهلوی سنك است مینالم
اگر گاهی گذار آرد همه‌رنك است مینالم
موافق باکسان بامن بنیرنك است مینالم
چوکارم برخلاف عقل وفرهنك است مینالم
دراین وادی کمیت صبرمن لنك است مینالم

(نباشد عندلب از عشق کل درفکر نام ونتك)
(مرازین کلرخان بیوفا ننك است مینالم)

چو دل بتارخم زلف مشگبار تو بستم
چنین صنم که تویی گر به‌بیندت ناصح
هزاربیژن دل زان چه ذقن بدر آرم
بکوی عشق کشیدم زبسکه بارغمت را
زمسجدم سوی میخانه بردپیر خرابات

هزار قیدعلایق بیك اشاره کسستم
ملامتم نکند گر ترا چوبت بپرستم
اگرززلف توتاری فتدچورشته بدستم
زرفته یکقدم از ضعف دل دوباره نشستم
هزارشکر که ازقیدزهد خشك برستم

(خجل)

خجل شدازرقش کاتب ثواب وگناهم | زبسکه توبه‌زمی کردم ودوباره شکستم

(عروس حجلهٔ رزگو بساط می برچین)
(که عندلیب سر آید که مست جام الستم)

چو آهنك سركویش من بی خانمان کردم
بهرمویی براندامم دوصدخار جفاخوردم
بخود نامهربان کردم تمام مهربانان را
چه‌تلخیها که من دیدم زشوق آن لب شرین
حسود بی خبر دانم تصور میکندایم

بکام اولین ازسر گذشتم ترك جان کردم
که تا درگلشن کویش بنای آشیان کردم
که تا آندلبر نامهربانرا مهربان کردم
پس ازچندین ریاضتها سراغ ازبی نشان کردم
که‌من درسایهٔ سروش به آسانی مکان کردم

(ندارد عندلیبا بلبلی وصل کلی چون تو)
(بهرجا گلشنی دیدم سراغ ازباغبان کردم)

چون برفکنی زلف توای کبك خرام
زنهار برخ زلف پریشان منما
غمهای جهان کرده دلمرا پژمان
تحقیق نموده ام همه کار جهان
من رند خراباتم ومیگویم فاش

جان ودل عشاق کشی جمله بدام
حیف است که در ابر شود ماه تمام
من بعد برغم غم من وساقی وجام
خوشتر نبود پیشهٔ ازشرب مدام
ازکف ندهم می چه‌حلال وچه‌حرام

(ازنالهٔ عندلیب مرغان چمن)
(باشورونوانغمه سرایند تمام)

دوشینه در بکعبه زبهر دعا شدم
روی نیاز بردر معبودبی نیاز
گشتم حباب وار زآلوده گی تهی
طوفان‌نمود سیل سرشگم بسیط خاك
بسیار لابه کردم تاکه زیمن بخت
گفتم که ای بگوهر مقصود برده پی
گفتا که وصل دوست به‌بیکانه کی رسد

جویای مقصد از حرم کبر یاشدم
آوردم و زقید علایق رها شدم
خالی زغل وغش وزریب وریاشدم
در چار موج بحر بلا مبتلا شدم
پیرمغان دوچار شد ورهنما شدم
دستم بگیرکز تف هجران زپاشدم
دانستم این معامله وآشنا شدم

(زآلایش خودی بگذشتم چو عندلیب)
(بیمدعا شدم ز بی مدعا شدم)

گیرم بسعی شوق بتو یك نظر كنم
چون ازرقیب كوی توخالی نمی شود
روزی اگر سكی زدرت بگذرد بمن
رشك آورم چو من بدل خودزمهرتو
سیل سرشك من همه روی زمین گرفت
غیرت نمیدهد كه بمحشر زجورتو

آن طاقتم كجا كه نكاه دگر كنم
مشكل كه من بكوی تودیگر گذر كنم
خاك زهش بگیرم وكحل بصر كنم
باغیر پس چگونه بكوی توسر كنم
خاكی نماند كز غم عشقت بسر كنم
در پیش داد گر كلهٔ از تو سر كنم

(گفتی بعندلیب توانی زمن برید)
(آری اگر توانمت ازدل بدر كنم)

تاكه در ورطهٔ عشق توصنم افتادم
شد سرشته زازل مهر تودر آب وگلم
دیدهٔ دل چوترادیدوخریدار توشد
گربدامان وصالت نرسد دست امید
من واندیشه وصل توخیالیست محال
زآتش عشق توكاهید چنان موم تنم
هركه جان دررهٔ جانان دهدومن بخلاف
آنزمانی كه دهم جان بسركوی حبیب
هوس خسروی وجاه جلالم نبود

بدر از دایرهٔ حكم تو پا ننهادم
عارضی نیست كه باعشق زمادر زادم
بوصالت پس از آن دیده بكس نگشادم
بخیالت گذرد عمرو زاین هم شادم
فخرم این بس كه توكاهی بنمایی یادم
كه بامداد نسیمی بر باید بادم
جان بخاك قدم قاصد جانان دادم
عاشقان جمله بگویند مباركبادم
كه توشیرین زمانی ومنت فرهادم

(عندلیب است غلام تو وگوید همه دم)
(باغلامی تو در كون و مكان آزادم)

نمیگویم زشفقت چارهٔ دردنهانم كن
بمن چندان جفاكن تازمهرت غیر برگردد
اگر آزرده گشتی زآه وافغانم بآن لطفی

بهرجوری كه میخواهی بسختی امتحانم كن
نداری گروفاباری از این رهٔ شادمانم كن
كه میدانی نهانی چارهٔ آه وفغانم كن

(خمیده)

خمیده قامتم از هجر تو در زیر بارغم
شبی نام سگت رابرزبان راندم زبی تابی
پرو بالی بر آوردم بامید گرفتاری
شب هجران مرابی تابی دل میكشد هردم

بیاازوصل خوددرموسم پیری جوانم كن
باین جرمم بخون دركش ویاقطع زبانم كن
تغافل تابكی صیاد روبر آشیانم كن
خدارا ای اجل یكره بیاوقصد جانم كن

(بیابكذوتوهم ای دل ازآنكل عندلیب آسا)
(خلاص ازدست كل چین وجفای باغبانم كن)

پس ازمردن نمی خواهم كسی گرید برای من
جنون ورزم بامیدی كه روزی سرونوخیزم
شدم بیگانه ازعشقت بهركس آشنا بودم
مراراندی زبزم وبارقیبان لطفها كردی
تمنایی ندارم ازتوجز جوروجفا چیزی
حلالت بادخونم گربدست خودزنی تیغم

همینم بس كه اوگوید فلانی شد فدای من
میان كودكان باسنك افتددر قفای من
سك كوی توهم آخر نگردید آشنای من
بیاداش وفااین بود ای بدخوسزای من
اگرخوشنودمیگردد دل تواز جفای من
كه باشد اجرت آن دست وبازو خونبهای من

(شودتاآگه ازدردلم ای عندلیب آنكل)
(چه بودی گربدی روزی باین محنت بجای من)

بیاساقی زقید هستیم یك لحظه بیرون كن
ببین رخسار زردمرا ترحم كن بمن ساقی
خمارم قصد جان داردبنازم چشم مستت را
گداو مفلسم امادلی دارم پراز حسرت
بنزد نكته سنجان نكتهٔ سنجید میباید
زتاب نارحرمان سوخت جانم رحمی ایدیده

زعقلم وارهان زان آب آتش كون ومجنون كن
رخ چون كهربایم رازمی همچون تبرخون كن
بده جامی وجانی رازخود راضی وممنون كن
بیازاكسیرمی قلب مراچون گنج قارون كن
بیاطبع مراچون قامت معشوقه موزون كن
باین آتش بزن آبی وخودرارشك جیحون كن

(مكرر گفتمت ای عندلیب ارعاشق اوبی)
(بجز مهررخ جانان زدل هرچیز بیرون كن)

چه غم گر ریزدم خون ازجفا کاری حبیب من
اکر عبرت شود قتل من از بهر رقیب من

چوکردی لطف وقهر خویش رابرعاشقان قسمت
وفایت قسمت غیر وجفایت شد نصیب من

زبیماری خود دیگر ندارم چشم بهبودی.
چوخواهد کشتنم ازروی بی رحمی طبیب من

جفا ازشیوهٔ ناز است و ناز ازروی معشوقی
بکن هر جور میخواهی نکار پر عتیب من

تحمل گویی از رویم بگن بر گوچسان آخر
که از دستم ببردی صبر وآرام وشکیب من

اگر شاهنشه غزنی نیازش بر ایاز آمد
سکندر بنده میگردد بر دارای زیب من

(بطرزم گفت انکل عندلیبا ازغمم چونی)
(که گردیده بهی رخساره ات ازبهر سیب من)

تاصبا تحریك زلفت کرد رفت ازمن سکون
ای سیه چشم تو بر جادوی بابل رهنمون

خال درروی توچون هندوست درکلزار خلد
زلف توزنگیست ازشاخ صنوبر سرنگون

گشته ام دیوانهٔ عشقش چنان کز بیخودی
صد هزاران دشت باید تا کنم دروی جنون

عشق را دستی است کافسر ازسرشاهان کشد
شاه غزنی پیش عشق بندهٔ خود شد زبون

این صدا را گوش دل داند که میآید هنوز
نالهٔ فرهاد بیدل از درون بیستون

عاشقانرا مرك نبود تا قیامت بی کمان
گرچه بینی خفته هریك رامیان خاك وخون

(نیست)

نیست درمانی بدرد عشق کا فلاطون عقل
این نوارا فاش میگوید ببانك ارغنون

نیستم آکه چه آمد بر سردل از غمت
آنقدر دانم که میآید زچشمم سیل خون

(عندلیبا بذل راه دوست کردم جان وتن)
(باز آن سنگین دل از جورم نماید آزمون)

تیغ عالم گیر اسکندر ویا ابروست این — سحر بابل یا بلا یا نرگس جادوست این
این ضیا درجمع از شمع است یاماه تمام — پرتو خورشید درخشان یاشعاع روست این
خط بدور عارضت یاسبزه درکلزار خلد — یابگرد آب حیو ان لشگر هندوست این
وحشی ازمردم گریزدوان دوچشم نیم مست — روزوشب بامردمش الفت عجب آهوست این
عود درمجمر ویا درباغ رسته ضیمران — یاپریشان برعذارت زلف عنبر بوست این
سرو کلزار ارم یاطوبی باغ جنان — خود قیامت درنظر یاقامت دلجوست این
سنبل است آن یابنفشه یا که جوشن یاکمند — تارجان عاشقان یارشته های موست این
افعی پیچان ویا زنجیر یا قلاب جان — دام راه دین ودل یاحلقهٔ گیسوست این
لاله حمراست یا کلزار یارخساریار — یازیر زلف چوکان ارغوانی گوست این

(نالهٔ عشاق بیدل یا که لحن باربد)
(عندلیب اندر نوایا بلبل خوشگوست این)

چوزدتم بسر زلف عنبر آساچین — شکست رونق مشك ختاونافهٔ چین
زدام زلف تو مرغ دلم رهد هیهات — کبو تریست بسر پنجهٔ دوصدشاهین
چوچشم مست تودیدم بدلبری گفتم — که این بلای سیاهیست غارت دل ودین
سپاه فتنه میاراکه احتیاجی نیست — توشاه حسنی وملك دلت بزیرنگین
گرو زنقطهٔ موهوم میبرد دهنت — سبق گرفته زلال لبت زماء معین
بحیرتم که چه عضوترا کنم توصیف — زفرق تابقدم دلربائی و نمکین
صبارزوی تورمزی بکلستان گفته — زشرم تاقیامت کلست پرده نشین
چودرجوار توباشم چه حاجتم به بهشت — که خاك کوی توباشد مرا بهشت برین

(بغیر عارض آنماه عندلیب کسی)
(ندیده طلعت خورشیدرا بروی زمین)

رسید مژده که آمدزمان فروردین	چمن زجنس ریاحین زنو ببست آیین
چوزلف وعارض دلبر بساحت کلشن	دمیده سنبل وریحان ولاله ونسرین
بجای سبزه براطراف باغ وصحن چمن	دمیده کاکل غلمان وزلف حورالعین
خوشست یارومی وچنك وساقی ومطرب	بزیر چرخ کل وروی سبزه فصل چنین
فدای ساعد وبازوت ساقیامی ده	من آن نیم که سراز رطل وخم کنم سنگین
بهار وصحبت یارومی و نوای غزل	بگو بمفتی خود بین بیابهشت ببین
چه خوش بودکه کندعاشق بطرف چمن	ززلف وسینهٔ دلدار بستر وبالین
بویژه طرفه نکاری که از سریاری	ببوسهٔ کند از مهر گه بگن تمکین

(بعندلیب زبیك صبابوقت سحر)
(رسیدمژده که آمد زمان فروردین)

ایکه رویت بسر سرو چو ماه تابان	زلف شبگون توبرماه کلف کرده عیان
دل جمعی بسرزلف تو افتاده اسیر	باور ارنیست تراز زلف پریشان بفشان
چشمت ازسحرگری غمزه دات ازراه زنی	هریکی دشمن دین فتنهٔ دل آفت جان
زلف برروی توره میزند ازخلق جهان	ره بفردوس برین یافته گویی شیطان
دلم افتاد بچاه زنخ از رشتهٔ زلف	همچو یوسف که درافتاد بچاه کنعان
چند گویی مرواندرسر کویش ناصح	نروم چونکه بدست دگری هست عنان
خاك روبی در دوست اگر دست دهد	کافرم باشم اگر مایل باغ رضوان

(عندلیب آنچه کنی بارخ دلبر مانند)
(بحقیقت چوبه بینی همه باشد بهتان)

زلف تو سنبل آمده گونهٔ تو سمن سمن
گشته زسنبل وسمن عارض تو چمن چمن
جعد تودام راه دل گر نبود چرا بود
طره بطره خم بخم چنبر وچین شکن شکن

ازلب وازدهان تو مصرویمن شکسته شد
شهد فت شکر شکر لعل لبت یمن یمن
جادوی بابلی نژاد ارنبود دو سنبلت
از چه نهاده بر ببر مارصفت رسن رسن
مشك ختن شکسته شد وصف ختن نگفته به
موی توشدچوچین بچین روی توشدختن ختن
خود بنظر تو آفتی یا که بقد قیامتی
یابجهان علامتی پای بسر حسن حسن

(ازسرشوخی آنصنم دوش بعندلیب گفت)
(بوسه بگوکرا دهم گفت بتابمن بمن)

توازلیلی فزون ازحسن ومن مجنون تراز مجنون
تراجورآنچه افزاید مراسودا شودافزون
رقیبم گر ملامت گوید وناصح وگر پندم
نخواهدرفت عشق خوبرویان ازسرم بیرون
بهای بوسهٔ جانان دهم ارجان بود ارزان
مگو بندمن ای نادان که زین سودانیم مغبون
بمرغ دل سراییدم ازین پس دانه دردامست
از آنروزیکه گردیدم بزلف وخال اومفتون
مریض عشق را درمان بجویید ازلب جانان
کزین به بوعلی دارو نفر موده است درقانون
بمن هرکس نشیند یکنفس ازآتشم سوزد
که دردل آتشی دارم بسان شعله درکانون

(میوای عندلیب اندرپی دنیا چودانستی)
(که از بهرفزونیها چه آمدبرسرقارون)

مرغ دلم کشوده پرطرهٔ تا بدار کو
تا که زند بنا وکش غمزهٔ چشم یار کو

هرطرفی که بنگرم طایر دل کشیده صف
در درود شت آرزو جلوهٔ آنسوار کو

من بر هت ستاده ام از پی صید میروی
ای بت کج کلاه من همچو منی شکار کو

جز دو کمند پرخمت رهزن مرد وزن کجا
غیر دو جزع پرفنت فتنه بروزکار کو

خشك شد آب چشم من ازتف آه دمبدم
تا که نشاند آتشی دیدهٔ اشکبار کو

آب زجویبار وصل ارچه خوردنهال هجر
تا که ثمر دهد مرا طاقت انتظار کو

پرده زراز اگرکشم شهرهٔ شهر میشوم
دل بشکیب اگر نهم صبر کجا قرار کو

(بست خزان هجر اونغمهٔ عندلیب را)
(تا بنوا درآرمش وصل چو نوبهار کو)

ای زسر و خلد خوشتر قامت دلجوی تو
وی زماه وخور نکوتر عارض نیکوی تو

پرتو شمس وقمر گردد چوشمع وآفتاب
گر برافتد پرده از شب یابصبح از روی تو

در نماز آیم همی پیش رختزانروکه نیست
قبله و محراب من غیر از خم ابروی تو

روح مجنون طایف نجداست وحاجی کعبه را
طوفکاه من همی پیوسته باشد کوی تو

باوصالت شام من چون صبح رخسارت سفید
بافراقت روز کارم تیره همچون موی تو

من کجا ازسحر چشمت می توانم شدخلاص
سامری را میفریبد نرکس جادوی تو

آنکه شیرانرا بمردی صید گیرد در نبرد
صید گردد چون به بیند غمزهٔ آهوی تو

نافهٔ چین وختار اکس نمی گیرد بمفت
گر بیابد رشتهٔ از زلف عنبر بوی تو

از وصالت بگذرم زین پس بهجران خو کنم
چون بهر بزمی به بینم غیر را پهلوی تو

(در جهان هر عاشقی راند ز معشوقی سخن)
(عندلیب آمد مسلم بلبل خوشگوی تو)

کشور دلها خراب ارگشت از تأثیر زلف
ملك حسن آباد شد از همت تعمیر زلف

با وجود آنکه از زنجیر بگریزند خلق
من بگردن دوست میدارم بسی زنجیرزلف

صبح را رونق ز روی شام باشد ای عجب
صبح روی یارما رونق گرفت از زیرزلف

بسکه لرزانست افشان تارآ نزلف سیاه
خامهٔ نقاش لرزد گر کشد تصویر زلف

گه چوچوکان سازی وگه جمع وگه سازی پریش
تا بری دلها ز کف هردم دهی تغییر زلف

خرمن کل میشود اطرافم از توصیف رو
نافهٔ چین میشود انفاسم از تقریر زلف

(عندلیبا نی تو افتادی بدام زلف وبس)
(جملهٔ عالم گرفتارند در زنجیر زلف)

فروغ روی تو بازار آفتاب شکسته	شمیم موی تومقدار مشکناب شکسته
زحسرت قدموزون دلکشت درباغ	هزارسرووصنوبرزپیچ وتاب شکسته
عرق بعارض توعقدبسته وزحسنش	گسسته نظم گهررونق کلاب شکسته
بماه عارض تو زلف عنبر افشانت	چوعقربیست که پایش بماهتاب شکسته
بگوشهٔ دهنت نقش خال مشگین است	ویا بکوزهٔ شکر پر زباب شکسته
ز نشاء لب میگون نرکس مستت	خمار عبهر وهم رونق شراب شکسته
چه شورشی شده امشب بمجلس مستان	که بزم درهم ومی ریخته رباب شکسته
ز رشك لؤ لؤ منظوم درج یاقوتت	به بطن هرصدفی کوهرخوشاب شکسته

(ز لطف نظم توای عندلیب کاشانی)
(دل ظهیر چوشعرش بفاریاب شکسته)

ای دلبری که آفت دور زمانهٔ	از دلبران دهر بخوبی یکانهٔ
گر غایبی زچشم بدل حاضری مدام	هم در برون خانه وهم در بخانهٔ
کیرم رقیب از تومرا میکند جدا	با آن چه میکند که تواز دل جدانهٔ
گر آر زوی کشتن من باشدت بدل	غمگین مشو بخاطرت آرم بهانهٔ
برگوکه جرمش اینکه زرسوائیش زمن	افتاده در زبان خلایق فسانهٔ
جزلاله بعد قتل نروید زخاك من	زین به شهید عشق ندارد نشانهٔ

(ایدل بخال کنج لبش مایلی توهم)
(مانند عندلیب بی آب ودانهٔ)

کمال حسن توازروی آفتاب گذشته	بلای نرکس مست توازشراب گذشته
دلم چوگشت مقید بتار زلف سیاهت	چوشانه درخم زلفت به پیچ وتاب گذشته
بعشق طعنه مزن زاهدا بمن که بعالم	کسیکه نیست دراوعشق ازدواب گذشته
دلم بدرد فراقش ز بسکه زار بنالد	نوای ناله اش از نغمهٔ رباب گذشته
سری بعهد تو بر بالش فراق نخسبد	که چشم عاشق بی خانمان زخواب گذشته
قلم باین دو زبانی بیان غم نتواند	شمار محنت هجر تو از حساب گذشته

(قدت هلال شدای عندلیب ازغم رویی)
(مگر زپیش توآنماه بی حجاب گذشته)

ای زلف تیره آفت دلهای خستهٔ	صد حاق دل بحلقهٔ هر تار بستهٔ
مویی ولی بقوت بازوی دلبری	زنجیر صد علاقه زهر سوگسستهٔ
هندوی آفتاب پرست ارنهٔ زچه	دایم در آفتاب مجاور نشستهٔ
سنبل بودبکلشن وای زلف خودتونیز	سنبل صفت بآن کل رو دسته دستهٔ
در چین نشستهٔ واز آن نافه نافهٔ	در قرب آتشی واز آن جسته جستهٔ
با انکه در جنان بنود هیچ گونه غم	دایم تو در بهشت پریش وشکستهٔ
ازبس کشی توباردل مابدوش خویش	پیوسته قدخمیده چو حمال خستهٔ
بردامن تودست کس ارنارسدرواست	زانروکه همچوافسرشاهان خجستهٔ

(ای عندلیب گر شدهٔ پای بند زلف)
(غمگین مباش کزغم کونین رستهٔ)

کشیده تیغ ابرو آن پری رو قصد جانکرده
همانا قصد خونریزی زبهر امتحان کرده
حیات جاودانی یافت انکوشد شهید او
زجان دادن براه عشق عاشق کی زبان کرده
بسودای جنون گرنیست چون من مبتلا زلفت
چرا دیوانه وش قصد جفای این وآن کرده
معلم نیست آگه گوبی از تاثیر افغانم
که آداب جفا تعلیم آن نا مهربان کرده
برویش پیچ وتاب حلقهٔ زلف سیاهست ان
ویابر گنج عارض اژدها را پاسبان کرده
کمانداری ززلف افکندهٔ در راه دلها دام
نه دامست اینکه مرغ دل در آنجا آشیانکرده

(ندارد عندلیب ارعشق کل ای مدعی برگو)
(چراپیوسته ماوی درحریم کلستان کرده)

چکنده اول پری شانه سر زلف پریشانه
بنم گونکلم اولور شانه کبی دندانه دندانه

گونکل گوردی لب لعلون تمنای وصال ایتدی
بو سودانك وصالیله دونوبدر غصه دن قانه

بو عادتدر گوزللر جور ایدرلر عاشقه اما
بنکا بسدر تغافل کیم یتیشدیم جوردن جانه

اوران لاف محبت درگهنده چوقدر اما کیم
بنم تك اولمادی هیچ کیم خلایق ایچره افسانه

جنون لشکر چکوب آز قالدی ایتسون عقلمی تاراج
دوشم مجنون کبی سودای عشقکدن بیابانه

گوزوم صال بوینومه زنجیر زلفین باغلا محکم کیم
چکللر قید زنجیره هر اول کس اولسه دیوانه

بیابان منزلیم گر اولسه عارفلر دکل عیبم
که هر کیم عاشق اولسه کوه و هاموند رانکاخانه

(سنکچون عندلیب آخر مقرر اولدی شیدالق)
(ملامتسز دوت اکنون خم کبی بر کنج میخانه)

مهر و بتی سیمین بدن دیگر بدوران آمده
گویی زمصر دلبری یوسف بکنعان آمده

نی نی که رویی این چنین ناید زجنس ماه وطین
حوری زفردوس برین بر شکل انسان آمده

جانهای وحشی رام او صد مرغ دل دردام او
آن چشم خون آشام اوغار تگر جان آمده

لعل لبش مانند بان مرغول زلفش ضیمران
درج دهانش غنچه سان رخ چون کلستان آمده

کویش که باشد کعبه سان خونهاد زاو گشته روان
بر عاشقان جان فشان چون عید قربان آمده

رخسار او باغ جنان خالش درو گندم نشان
مار سر زلفش همان مانند شیطان آمده

آن زلف پر پیچ و خمش هم زال گوهم رستمش
عقد پرن اندر فمش چون درغلطان آمده

لعلش که باشد قوت جان دارد مرا بس ناتوان
نازم بیاقوتی چنان هم درد و درمان آمده

بر لاله سنبل در نگر بر ماه مشك تر نگر
آن جادوی کافر نگر کاشوب ایمان آمده

صد مرغ دل در هر زمان گیرد بزلفش آشیان
از حمل این بار گران پیوسته پیچان آمده

ای رشك مهر خاوری مه بر عذارت مشتری
از شرم رخسارت پری پیوسته پنهان آمده

(باعندلیب ای مه لقا تا چند بیداد و جفا)
(کاو در کلستان و فا مرغ خوش الحان آمده)

باز دارددل دیوانه بسر سودایی که بیاخو استه از هر طرفم غوغایی
شدم انگشت نمای همه عالم چه عجب حاصل عشق نباشد بجز از رسوایی
از غم عشق توای لیلی شیرین حرکات همچو مجنون ستمدیده شدم صحرایی
دل سختی که تو داری بیقین میدانم گر بمیرم زغمت بر سر خاکم نایی
بخدا گر دلت از سنك بود میسوزد بشنوی نالهٔ من گر بشب تنهایی
بکشی زارم اگر بار دگر زنده شوم یك تبسم اگر از گوشهٔ لب فرمایی
طوطی و تنك شکر خلق نگیرند بمفت چون در آیی بشکر خنده و شکر خایی
باچنین روی و قدار جانب کلشن گذری نشکفد کل نزند سرو دم از رعنایی

(عند لیبا مکن هر لحظه بباغی آواز)
(چون کل عارض معشوق مشو هرجایی)

ای پری چهره که درحسن نداری ثانی   حاضری دردل اگر ازنظرم نهانی
ایشه حس بقهرم زدر خویش مران   سهل باشد اگرم تیغ بسرمیرانی
روفلاطون وبملاف حکیمی بمزن   که زداروی محبت بیقین درمانی
فتنه برخواست چوبرخواستی ای سروان   نامگر باز نشینی ودگر بنشانی
تاب نظاره ندارم بتوازغایت حسن   کس ازاین لطف ندارد تومگرغلمانی
بردهٔ گوی نکویی زهمه سیم تنان   سرورکل بدنان پادشه خوبانی
نرسدکس بتودرحس والطافت بجهان   توپری یاملکی بر صفت انسانی
ازجفای تونالم که نه شرط ادبست   هرچه رانی بسرم حاکمی وسلطانی

(عندلیبا مگرت کل شده ازکف بیرون)
(که چو بلبل بنوا شام وسحر نالانی)

گر گویمت ای کل که کلستان جهانی   کلشن. نه باین لطف مگر باغ جنانی
کل نیستی وسروولیکن بقدورخ   اندرچمن حسن هم اینی وهم آنی
بستان لطافت تویی امروز در آفاق   چون سروقدوکل بدن وغنچه دهانی
خوبان همگی فتنهٔ ابنای زمانند   تو سیم بدن فتنهٔ خوبان زمانی
تنها نه همین قبلهٔ عشاق جمالت   تو کعبه صفت قبله که اهل جهانی
گرنسل پری نیستی ای خسروخوبان   از چیست که از دیدهٔ عشاق نهانی
گفتی پی قتل توکمر بسته ام امروز   ورنه نتوان گفت تراهست میانی

(زین نظم دل آویز عجب نیست که خوانند)
(خلقم بمثل بلبل کلزار معانی)

شد باز دلم شیفتهٔ سنبل مویی   خونابه روان ازمژه ام کرده چو جویی
زلف سیهی پای دلم بست بزنجیر   زنجیر ندیدیم که تا بند ز مویی
پروانه صفت این دل سرگشته که خون باد   هرلحظه شود سوخته از آتش رویی
فریاد ازین دل که مرا میکشد آخر   از بسکه بهر لحظه شتا بد سرکویی

آشفتگی دل شودم جمع بیك بار   از باد اگر بشنوم از زلف تو بویی
چاك است دلم از غم هجر توچه باشد   از رشتهٔ وصلش کنی ای دوست رفویی
میدیدزلیخا اگراین حسن جهان سوز   اقرار همی کرد ز یوسف تونکویی

(ای بلبل شوریده از آن کوی مکش پا)
(باشد که پس از خار کلی نیز ببویی)

ایکه درطرزنگه خوشتراز آهوی خطایی   چون مه تازه بهرجاروی انگشت نمایی
سرگرانیت رسیداست بجایی بمن زار   کارزومیکندم دل زتوبدمهرجفایی
هرچه ازلطف ونکویی که بباید همه داری   عیب آنست که سنگین دل وبی مهروو فایی
گر نداری سر قتلم زچه ازناوك مژگان   از کمانخانهٔ ابرو بدلم تیر گشایی
گر دو صد بار برانی زدرم بازپس آیم   که بجز کوی تو دیگرنبرم راه بجایی
گرتراخوهمه جوراست بعشاق جگرخون   پس باغیارجگرخورپسر مهرچرایی
بارقیب آمدی از آمدنت گشت غمم بیش   از تودلشاد نباشم چوبیایی چونیایی

(ازتماشای کلستان نشدم شاد دل زار)
(مگر امداد کند بلبل بیدل بنوایی)

چه روی داده که هردم بنالهٔ زاری   مگر بدرد محبت تو هم گرفتاری
خدانکرده مگر پای بند مهر کسی   شدی که ازمژه خونین سرشك میباری
مرو بدایرهٔ عشق گفتمت زنهار   که تاب جور جفاهای دلبران ناری
دل تو نازك وخوبان تمام سنگین دل   مکن که عاقبت میکشد بد شواری
تو هیچ که بکل عارضی مشو مایل   مباد آنکه بپای دلت خلد خاری
قیاس کن ز دل سخت خود دل خوبان   که هیچ گونه نداری بعاشقان یاری
مهاتبا صنما دلبرا نکارینا   که هرچه گویمت ازنیکویی سزاواری
تراست وقت جوانی وکاه عیش ونشاط   چه لازمست که خودرازغم بیازاری
چنانکه دانهٔ خالت بزیرزلف دراست   هزار مرغ دل ازهرطرف بدام آری
تو آفتابی وخوبان چوذره پیش رخت   علاج نیست بایشان بجز هواداری

توچون زپرده برون آمدی باین صورت / شکست رونق حسن بتان فرخاری

(ز عندلیب خود ای گل نیوش این نکته)
(چوراه خانه ره عشق را نپنداری)

از ترکیب حروف اول مصرعهای اول از مطلع تا مقطع نام منظور استخراج میشود.

ای آفت زمانه که طاقی بدلبری / خوبان تمام چون عرض اند و تو جوهری
سر بر سپهر سایم ازین فخر همچو هور / روزی اگر فتد که بپایت نهم سری
ما اختیار خویش بدست تو داده ایم / خواهی جفا وخواه وفا کن مخیری
ار خوانیم بلطف وگر رانیم بقهر / جز آستانهٔ تو ندارم دگر دری
عیبم مکن بسجدهٔ خویش ایصنم که برد / روی تو رونق ازهمه بتهای آذری
یکره نکردی از دلم از مهر پرسشی / با آنکه خود زحال من ایماه مخبری
لعل لب تو آب زیاقوت برده است / رویت شکسته شعشعهٔ مهر خاوری
با من کنی تغافل شادم از اینکه غیر / بیند مرا چنین وزمهرت شود بری

(گشتم برهگذار تو چون عندلیب خاك)
(از کبر و ناز بر سر خاکم تو نگذری)

دلکا چون خم می گر زغمی جوش کنی / عالم وهرچه در اوهست فراموش کنی
سینه ات محرم اسرار آلهی گردد / از کف پیر مغان گر قدحی نوش کنی
عشق چون آتش والبته نگردد مستور / هرچه بر آتش افروخته سرپوش کنی
آتشي دردل دیوانهٔ ما شعله وراست / ساقیا زآب میش بلکه تو خاموش کنی
مرد هشیار ندارد زغم دهر گریز / مددی تا زمیم بیخود وبیهوش کنی
ای جوان پیر نگردی زغم ودرد جهان / ساغری گر زکف ساقی مانوش کنی

(عندلیبا بجهان نوش نباشد بی نیش)
(نیش ناخورده چرا توهوس نوش کنی)

الهی همچو من ایمه تو هم خونین جگر گردی
ز عشق دلشکن یاری بزاری دیده تر گردی

دلت را از تغافل خون کند همچون دل زارم
ززلف خویش از بی مهریش آشفته تر گردی

کند خونابه از چشمت روان هردم زبد خویی
که شاید از دل خون گشتهٔ ما با خبر گردی

شود عنقای قاف از بهر تو مرغ وصال او
تواش اندر طلب چون طایر بی بال وپر گردی

بهیچت برنگیرد هر چه در نزدش نیاز اری
بدرگاه قبولش چون دعای بی اثر گردی

چنان عشقش کند زارت که از بی طاقتی آخر
میان خلق همچون من برسوایی سمر گردی

تغافل آنچنان ورزد بتو کاندر دمی صد بار
باميدی روی در کویش ونومید بر گردی

زدرد دل بنالی ونپرسد حال زار ترا
بکویش همچو گو کاهی به پهلو گه بسر گردی

شوی بیقدر از عشقش چنان کاندرهمه عالم
چودر ایام خط این لحظه خار هر نظر گردی

(بسان عندلیب از آتش هجران چنان سوزی)
(که ازپاتا بسر درخاصیت همچون شرر گردی)

ایکه از ناز بما هیچ مدارا نکنی / رحم تا کی بدل خونشدهٔ ما نکنی
ترسم آنروز بپرسیدن بیمار آیی / که بتاثیر نفس کار مسیحا نکنی
بجفای تو از آن شاد بود خاطر من / که باین شیوه مگر دردل کس جانکنی
هوس قتل من امروز گرت هست بدل / زینهار این عمل خیر بفردا نکنی
نیست چندان بدل از قرب رقیب باکی / که دوروزی تو بکس بیش مدارا نکنی
ایدل ار نعمت کونین بتو عرضه کنند / تو از آنجمله بجز دوست تمنا نکنی
هیچ کس با تو دمی طرح سخن ساز نکرد / که بافسون چو منش عاشق وشیدا نکنی

(عندلیبا بسرت تیغ اگر میبارد)
(راز پنهان خود البته هویدا نکنی)

هر دم از بیداد ای بد خودلم را خون کنی
غیر خون دیگر نمیدانم که خواهی چون کنی

دل رقیب من شد از مهرتو بیدادت چه‌شد
تا مگر خونش کنی ازدیده ام بیرون کنی

بسکه‌دلشادم بآزارت بمن بیداد تو
هرچه‌افزون‌ترشودخواهم‌که‌بازافزون‌کنی

جور کن چندان بمن کاغیار بر گردد ز تو
تا از این معنی مگر مارا زخود ممنون کنی

شد دلم دیوانهٔ زنجیر زلف پر خمت
هم ازآن زنجیر باید فکراین مجنون کنی

مدتی گشتی بکام مدعی ای چرخ دون
چون شودگر چندروزی‌دور خود وارون‌کنی

(عندلیبا جان بدشنامش‌دهم آن سنگدل)
(باز میگوید که زین‌سودام‌امغبون‌کنی)

فلك از این دل غمدیدهٔ محزون‌چه میخواهی
ز غم کردی کناردامنم‌جیحون چه‌میخواهی

جدا افکندی از یارم بغم کردی سرو کارم
چوکردی‌این‌چنین‌زارم‌دگراکنون‌چه‌میخواهی

پر از حسرت دلی بودم‌زهجران کردهٔ خونش
دل زار مرا ظالم بغیر از خون‌چه‌میخواهی

بناصح‌راز من برگوکه‌قولت خوب وگرزشتست
مرا افسانه می‌آید توزین افسون چه میخواهی

چولیلی چهره بنماید اگر مجنون شوم شاید
مرا عقلی نمی‌باید تو از مجنون چه میخواهی

(بکام مدعی‌شد عندلیب آخر جدا ازاو)
(رقیباشادزی‌اکنون‌ازاین‌افزون‌چه‌میخواهی)

چه بیداد وجفابود اینکه ایدلبر بما کردی
پی بیگانگان رفتی وترك آشنا کردی

بساط عیش گستردم که باشی شمع آن مجلس
تورفتی عیش وشادی را بمایکسر عزا کردی

اگر بیگانگی بودت بدل کاخر کنی برگو
در اول آشنایی بامن بیدل چرا کردی

چه شد آنمهربانیها که باصد لطف میکردی
کنون برگوچه باعث شد که آهنك جفا کردی

در اول دانه افشاندی بدام خویشتن بردی
ببستی پای مرغ دل پس از بستن رها کردی

بحرف دشمنان پیمان و عهد دوست بشکستی
بکام مدعی دستم از آن دامن جدا کردی

(مکن ای عندلیب افغان که هجران رابود پایان)
(صبوری پیشه کن چون این عمارت رابنا کردی)

زدرد عشق فلاطون یقین که در مانی
چرا که نیست بجز وصل یار در مانی

بدوستی که نخواهم ز دوست غیر از دوست
نعیم روضهٔ رضوان بزاهد ارزانی

جنون عشق نه من دارم از توکافتاده
هزار شیفته چون من بهر بیابانی

نه میل مسجد و منبر نه گوشهٔ محراب
زکفر زلف تو دارم ره مسلمانی

زبسکه دل بخم زلف تو گرفتار است
هزار دل بفشانی چو زلف بفشانی

زنسل آدم خاکی نه چون تویی آید
تو حور یاملکی در لباس انسانی
بحیرتم چه مثل آورم بعارض تو
که هر چه درنظر آرم تو خوشتر از آنی
(قیتل عشق تو گرعندلیب شد چه عجب)
(دریغ نیست زعاشق اگر رود جانی)

چه شد، که رشته پیوند را ز بیخ بریدی
بجای من دگری را ندیم ویار گزیدی
چه روی داد که گردی بدشمنان پیوند
خلاف دوستی از من بحیرتم که چه دیدی
تراکه عادت جور وجفا نبود ز اول
مگر فسانهٔ دشمن خدا نکرده شنیدی
ز من تغافل اگر میکنی بعید نباشد
از آنکه درد محبت بهیچگه نکشیدی
(فغان که از بر او سوی عندلیب نیامد
نه نامهٔ نه پیامی نه قاصدی نه بریدی)

ز من دوری کنی ای دلبر نا مهربان تا کی
ز بیمهری زنی آتش بجسم ناتوان تا کی
ز بهر امتحان با من اگر دایم جفا ورزی
جفا از حد گذشت ای بیوفا این امتحان تا کی
خدنك تیر مژکانت زبهر کشتنم کافی
بتیر طعنهٔ دشمن مرا سازی نشان تا کی
زهجران جان بلب آمد خدارا ای صنم رحمی
رود از دست تو آهم بسوی آسمان تا کی

بعکس عاشقان شد ارغوانی چهره ام از خون
پسندی زعفرانمرا زغم چون ارغوان تا کی
ز بلبل حسن گل مشهور شد ایدلبر طناز
تو باهر خار وخس گردی بعالم همعنان تا کی
دلم چون دجلهٔ خون شد زبس باغیر بنشینی
سر زلف ترا بینم بدست دیگران تا کی

(بپاسخ گفت دلبر بامنه در گلشن کویم)
(الاای عندلیب این بانك وفریادو فغان تا کی)

زلف ورویست کای پسر داری — یا بظلمات شب قمر داری
آدمیرا چنین لطافت نیست — تو نژاد از پری مگر داری
با قدت سرورا چه قدر ومحل — بی براست او وتو ثمر داری
بخلایق شود قیامت فاش — قامت آنجاکه جلوه گر داری
هر چه خوبان بدلبری دارند — بمراتب تو خوبتر داری
کوثر است آن ویاکه ماء معین — لب شیرین ویا شکر داری
ای حریم وصال حضرت دوست — راه پر شورو پر خطر داری

(سر بیفکن بپای دوست بشوق)
(عندلیبا اگر هنر داری)

دگرم زکف شده دین ودل بهوای عشق سمن بری
ملکی بهیکل آدمی صنمی بغمزه فسونگری
بلبش حلاوت نی شکر بنگه چو جادوی فتنه گر
شکند ز صولت یکنظر همه شوکت بت آذری
رسنی ز عشق تو ایصنم نه چنان فتاده بگردنم
که توان زمهر تو دل کنم که تو خود میان دل اندری
بکمند زلف سیاه تو بفسون سحر نگاه تو
که بحسن روی چوماه تو نه در آدمست ونه در پری

بکشی اگرم بتیغ جفا نشوم زدرگه تو جدا
بمن از تغافل واز وفا بکنی هر آنچه مخیری
کنی ار خدا نکرده سفر گذری زجملهٔ بحر و بر
نشوی تو غایبم از نظر که بلوح سینه مصوری

(تو بعندلیب غزل سرا مکن این تطاول واین جفا)
(بخدا که جفا بود خطا بچنین حریف سخنوری)

زلف سیه بچهرهٔ گلفام میکشی	یا خود بکاف گونهٔ خودلام میکشی
از بهر صید مرغ دل ما ز زلف وخال	گه دانه میفشانی وگه دام میکشی
افکندهٔ بموی میان جعد تابدار	یا مشك وعنبراست با ندام میکشی
هر گه پرا کنی بسمن مشك ناب را	گویی بصبح پردهٔ از شام میکشی
بس نیست چشم شوخ تو در دلبری که باز	از بهره فتنه سرمه بنا دام میکشی
گر قصد جان کنی تو هم از لف نی عجب	کز لعل یار شام وسحر جام میکشی
دایم بفکر سیم تنانی دلا تو هم	بس رنجها که زین طمع خام میکشی

(ای عندلیب روزی هر کس مقرراست)
(بیجا چرا تو زحمت ایام میکشی)

زلف بی جانرا بعارض چون پریشان میکنی
قیمت عنبر شکسته مشك ارزان میکنی
شانه کستاخانه بر آن زلف مشك افشان مکش
خانه دلها است میترسم که ویران میکنی
زنگی زلف ار نگون افکندهٔ ز انصاف تست
خوش نسق بر دزد دل غارتگر جان میکنی
بسکه دل بالای دل افتاده در زلفت مقیم
از گرانباری قدش خم نی تو پیچان میکنی
چونکه کفر زلف را جادادهٔ در خلد رخ
عالمی را زین هوس تو کافرستان میکنی

پر تو خورشید میگردد چو شمع و آفتاب
چون زابر زلف شمس رخ نمایان میکنی

(عندلیبا ار بدام زلف افتادی چه غم)
(گرچه زندانی شدی سیر گلستان میکنی)

با بروناوك مژکان چو تیر اندر کمان داری
خوشا آن سینهٔ کورا با ماجش نشان داری
بروی آتشت آن زلف وکاکل سنبل وریحان
خلیل آسا بنام ایزد باتش گلستان داری
نمودی چهر مهر آیین جهانی بر تو شد عاشق
بیك خوانی که بنهادی هزاران میهمان داری
سروپایت زبس باشد لطیف ودلربا یارا
میان پیرهن گویی همه روح وروان داری
مرا محراب ابرویت بعالم قبلهٔ دلشد
تو روی عالم آرارا چرا از ما نهان داری
بزنجیر جنون دل بستم واز قید غم رستم
ببال ایدل ازاین شادی که عیش جاودان داری

(بگلزار جهان ای گل بکام دل شگفتن گیر)
(که خود چون عندلیب خوشنوایی نغمه خوان داری)

زلف وکمندرا چو تو بت باز میکنی	صد مرغ دل شکار چو شهباز میکنی
صد تیر میزنی بدل زارم ای صنم	زان چشم شوخ غمزه چو آغاز میکنی
مارا بجز نیاز نباشد بحضرتت	زاندازه بیش گر چه بما نازمیکنی
ای مرغ دل بکعبهٔ کویش نمی رسی	صد سال اگر بخویش تو پروازمیکنی
ای آبدیده راز نهان دل مرا	دایم بخلق فاش تو غماز میکنی
گفتی شبی بنزد تو تا روز آورم	وقت است اگر زلطف سرافرازمیکنی
لعل لبت بمرده دهد عمر جاودان	اکنون بجای خضر تو اعجازمیکنی

(ای عندلیب در کنف کابن مراد)
(خوش خفتهٔ و روزو شب آواز میکنی)

افسوس که شد عمر گرا نمایه ببازی — هنکام رحیل است نه برگی و نه سازی
تاچند توای نفس بفکر شش پنجی — ترسم همه سرمایه ببازیچه ببازی
که ازغم لیلی وشی آشفته چو مجنون — محمود صفت گاه بسودای ایازی
حاصل نشد ازعشق بتان غیر ندامت — فریاد از این فایدهٔ عشق مجازی
ای نفس زهر سو زپی جیفهٔ دنیا — تاچند بتازی تومگر کلب وگرازی
هستی بشب وروز تو در فکرفزونی — با آنکه چو افروخته شمعی بگدازی
این طول عمل چندکه شد رشتهٔ عمرت — کوتاه وتو همواره پی فکر درازی
شهباز اجل میکندت صید بناگاه — اکنون توچنان گیرتو درمخلب بازی
آخر بشدت عمروباخلاص نگردی — یکروز تو شایستهٔ درگاه نمازی

(بلبل بجز از ناز ندیدی زبتان هیچ)
(یك چند ببر بردر معبود نیازی)

قصاید وقطعات تاریخ

تاریخ بیرق افراشتن علی اکبر خان قونسول دولت علیه ایران در بادکوبه

نخست آغاز هر دفتر ثنای خالق اکبر
که از کتم عدم آورد انسانرا در این معبر
شرف داد آدمیرا ازین همه بر جمله مخلوقات
بذکر وفکر وعلم وحلم عقل واز بدیها فر
بدانش آدمی دارد شرافت بر دواب ارنه
دواب از شخص نادان بی گمان باشدبسی بهتر
بنظمی آفریده پاك یزدان پهن کیهان را
که بی حکمت نه بینی یکسرمو زیر هفت اختر

بسی اسرار پنهان باشد اندر خلقت عالم
بجوی ژرف اگر بینی یکی دریاست پهن آور
چو جنس آدمی محتاج بد مرزندگانی را
به اکل وشرب وملبوسات ومسکن بهر خواب وخور
برفع احتیاج خلق وهم آسایش گیتی
تمدن در طبیعتها نهاده حکمت داور
چو آمد مختلف آرا وطبع زمرهٔ انسان
چوگرگان جمله افتادند اندر جان یکدیگر
پی رفع خلاف و نظم گیتی خالق گیتی
سلاطین جهان را کرد برخلق جهان سرور
بویژه ناصرالدین شاه دریا دل که از عدلش
فضای ملك ایران گشته چون فردوس بار آور
شهی کز جود وبذل وعزل وحزم کوشش وبخشش
ربوده گوی سبقت از سلاطین جهان یکسر
بتیغ کوه اگر از وصف تیغ اوسخن رانی
زهیبت کوه خارا میشود چون تل خاکستر
بدشتی کوفتد پیکار یکدم بابد اندیشش
نروید تا بمحشر زان زمین جز لالهٔ احمر
زبیمش بفسرد خون درتن اعدا چنان کزجا
نجنبد تا گرفتاری بسان مهره از ششدر
زبس جاه وجلال ونظم وعزم ودولت وحشمت
سزد شاهان دورانش بدرگه حاجب وچاکر
بسرحد همه ایران کشیده بارهٔ حزمش
که صد باره بود محکم تر از باروی اسکندر
زخیل بندگانش هر یکی در کشوری سلطان
از آنها در حساب آید یکی خاقان یکی قیصر

برفع ظلم تعیین کرد در هر شهر ودر هر ملك
عدالت پیشه کان حکام دین دارو هنر پرور
یکی زانها بود .قونسول باکوبه که از دانش
نظیرش را نخواهی یافت زیر گنبد اخضر
گزین خان فلك چاکر هنر پرور علی اکبر
که معروفست در عالم بسان خسرو خاور
چو مامور آمد از دولت باین خدمت بفیروزی
بفرق اهل ایران گشت درباکوبه چون افسر
بسی آثار نیك ازوی هویداشد یکی زانها
علم شد بیرق اسلام ازیمنش در آن کشور
بایرانی چو ارزانی شد این نعمت زشاهنشه
دعای شاه شد ورد زبان اکبر و اصغر
بعزت شد بدل هر ذلتی زین پیش میدیدند
بلی دارد خطر آنجا که دارد مهتری کهتر
همه مشغول نای ونوش وعیش وعشرت وشادی
که آمد ملجائی از بهر ایشان گاه خیر وشر
مهانیکو نهادا سر و را رادا هنر مندا
یکی فرخ نصیحت گویمت پیوسته کن از بر
بهر شغل وعمل تحصیل نام نیك باید کرد
که نام نیك در عالم به از قنطار سیم وزر
اگر نیکی کنی باکس منه منت بجان او
که با منت اگر شکر دهی حنظل شود شکر
ترا از درگه دارا چواین منصب نصیب آمد
همه یاران تو شادند و من از جملگی بر تر
بنام دولت ایران زدی بیرق چو در باکو
رسید اسلامیان را برفراز هفت گردون سر

زهی فیروزی وبخت بلند و طالع مسعود
که باقی ماند در کیهان زتو این نام تا محشر
رقم زد عندلیب از بهر تاریخش بخورسندی
جلی شد بیرق ایران بباکو از علی اکر

۱۲۹۳

﴿ تاریخ مریضخانهٔ که میرزا محمود خان قونسول ﴾
﴿ ایران در تفلیس بنانمود ﴾

ایدل بیا که زین پس باشیم شادو خوشنود
راح نشاط نوشیم غم را کنیم بدرود
رفت آنزمان که هر دم از غصهٔ غریبان
از دیده‌ها روان بودسیل سرشك چون رود
زین بیشتر بتفلیس هر گوشهٔ غریبی
افتاده زار وبیکس رنجور ونا توان بود
نه شربت و دوایی نه مونس و غذایی
نه بستر ونه بالین پهلو بخاك میسود
از حکم شاه عادل محمود خان باذل
قونسول شد بتفلیس آمد به بخت مسعود
هم خلقتش مروت هم فطرتش فتوت
هم طینتش سماحت هم عنصرش همه جود
چون دید ماجرارا کزاهل ملك ایران
خلقی بهم فتاده حیران چو تاربی پود
یکروز مجلسی کرد از مهتران و رادان
وآنگاه از سر لطف با آنگروه فرمود
کای مهتران ایران وی صاحبان ناموس
بایست همتی کرد اندر رضای معبود

تیمار بی نوایان ویژه که خسته باشد
ناخوردن وگذشتن در کیش ماست مردود

باید بشهر تفلیس کردن مریضخانه
تا از مریض بیکس داریم چشم بهبود

جمله بطیب خاطر با قلب شاد گفتند
هستیم زین حکومت یکسر بطبع خوشنود

آمد بپا چو مجلس بر خواستند وکردند
عالی عمارتی را حاضر زبهر مقصود

هم خوابگاه وبیمار هم خادم وپرستار
هم هر دوا که درکار گردند جمله موجود

لقمان منش طبیبی تعیین زبهر این کار
صوتش بگوش مرضا خوشتر زلحن داود

تا تنگ دل نگردد بیمار بهر تفریح
خادم بهر اطاقی میسوخت مجمر عود

شکر خدای بیچون کز فیض خان عادل
دار الشفا نباشد خلقی زغم بر آسود

دست اجل زمردم کو تاه گشت آری
شمشیر می نبرد بر سر چو بر نهی خود

تاریخ این بنارا از عندلیب کاشان
نظمی بدفتر آمد خوشتر زدرمنضود

از بهر سال تاریخ باقلب خوش همی گفت
دار الشفا نباشد از یمن سعی محمود

۱۲۹۶

﴿ تاریخ اخوت اسماعیل بیك وعبدالباقی بیك ملقب ﴾
﴿ بیوسف شیروانی ﴾

بسال الف و صدوشش گذشته ازهفتاد — که آفتاب بد اندر سراچهٔ سرطان
ز هفته عید مسیح وبه پنجم ذی حج — بساعتی که دوسعد اندراو نموده قران
میان مهرومه آفتاب حسن وجمال — فتاد عقد اخوت در آن خجسته زمان
یکی زروی نکو فتنه همه عالم — یکی ز سنبل مو آفت همه دوران
یکی اسیر نگاهش غزال دشت ختن — یکی دوزلف سیاهش کمند گردن جان
یکی بخوبی سیرت چو حسن گل بی عیب — یکی بسرخی صورت چولالهٔ نعمان
یکی بخنده دهانش چو غنچهٔ سیراب — یکی بشعله رخانش چو آتش سوزان
یکی گرفتهٔ رخش رونق گل ازگلشن — یکی شکسته قدش قدر سرو دربستان
یکی نهفتهٔ بلعلش حلاوت کوثر — یکی زلال لبش رشك چشمهٔ حیوان
یکی زفتنهٔ چشمش جهان پراز آشوب — یکی بکفر سر زلف رهزن ایمان
یکی ز هندوی خالش بهند غوغادر — یکی نکوئی حالش فسانه در کیهان
یکی نموده بفم عقد خوشهٔ پروین — یکی بدرج دهن کرده گوهر غلطان
یکی ز ابروی خونریز قاتل عشاق — یکی زخنجر مژگان بلای پیروجوان
یکی ز لعل دهد جان چو عیسی مریم — یکی ز زلف کندکار موسی عمران
یکی بچین دو زلفش هزار دل مدغم — یکی بهر خم جعدش هزار جان پنهان
یکی غزال ختارا بغمزه بر ماند — یکی بعشوه کند آهوی ختن حیران
یکی لطافت رویش بتازگی چون گل — یکی طراوت مویش چو سنبل وریحان
یکی سپهر وفا نام نیکش اسماعیل — یکی فرشته لقا یوسف عزیز زمان
الهی این دو برادر همیشه درعالم — بکام یکدگر آرند زندگی پایان
همیشه دوستی این دو بر قرار بود — بروز کار بمانند خرم وخندان
بی مبارکی و هم اقامهٔ تاریخ — زعندلیب شد این شعر نغز درديوان

﴿ تاریخ زفاف محمدعلیخان کاشانی ﴾

حبذا عیش که در عالم ندید	دیدهٔ دوران نظیرش را بخواب
چهرهٔ غم زیر پرده شد نهان	شاهد شادی فکند از رخ نقاب
عارف وعامی بعشرت کف زدند	شادمان گشتند یکسر شیخ وشاب
زهره در چرخ سیم از بس شعف	مطربی سر کرد با چنك ورباب
بست گردون بر کف از کف الخضیب	چون جوانان ازطرب گلگون خضاب
گفتی این عیش از چه من گویم ترا	زانکه باشد هر سوالی را جواب
آنکه در آفاق طاق آمد بخلق	نام نیکو کرده درد هر اکتساب
خان والا شان محمد باعلی	آنکه بذل وجودش آمد بی حساب
گوهری آورد در عقد دوام	گوهر با نو منش عفت مآب
محفل عیش وطرب بر پای کرد	شد ز شادی کامها شهدو مذاب
مطربی از گفتهای عندلیب	این غزل را خواند با صدآب وتاب
کای مبارك طلعت وفرخ جناب	بادی از این عیش وشادی کامیاب
باد میمون ومبارك مقدمش	بر تو آن ماهی که کردی انتخاب
از خدا این روز را میخواستم	باد عاصد شکر کآمد مستجاب
جاودان بادا سمند بخت تو	رام ورهوار و مطیع وخوشرکاب
آسمان بر چشم اعدایت زند	از کمان قهر خود تیر شهاب
سرورا از بهر تاریخ زفاف	قطعهٔ گفتم به از در خوشاب
لیك اندر پرده گفتن خوشتر است	لازم آید در سخن گاهی حجاب
چون دوده بگذشت از ماه رجب	در شب شنبه بآیین صواب
مهرومه کردند در برجی قران	مشتریرا زهره آمد بی نقاب
عندلیب از بهر تاریخش نوشت	ماه باشد همنشین آفتاب
	(۱۲۹۳)

﴿ تاریخ تولد خورشید خانم بنت محمدعلیخان کاشانی ﴾

طایری از شاخ علیین پرید	تا فضای عالم امکان رسید

یاز صحرای ختا آهوی چین	نافه ریزان سوی شهرستان دوید
یاکه بلقیس صباحت از سبا	زی سلیمان زمانه بر چمید
فاش گویم کرد اولادی عطا	برکه بر فخر زمان رب مجید
شمع بینش جمع دانش کوه مجد	ابر وابل شخص کامل عین دید
خان نیکو خو محمد باعلی	انکه از شانست در عالم وحید
دختری بل اختری کز نیکویی	دیدهٔ دوران نظیرش را ندید
چون سه پنج از ماه روزه برگذشت	در صباح فرخی چون روز عید
آفتاب وماه طالع شد بهم	طلعت خورشید و مه یکدم دمید
در مبارك مه مبارك طلعتی	گشت دربرج شرف چون خورپدید
چون بر آمد ازپس پرده رخش	گوی ماهش گوی پیراهن سزید
غنچه از رشك دهانش تنگدل	گل به پیش عارضش چون شنبلید
آفتاب از روی خوبش منفعل	ماه نو در پیش ابرویش خمید
ایزد از هر بد نگهدارش بود	چشم بد از روی او بادا بعید
بر پدر بادا مبارك مقدمش	یارب این مولود با بخت سعید
سالها در سایهٔ مام و پدر	کامران بادا چنو ماه آفرید
هر دری کو بسته باشد از قضا	مقدم او باد آن در را کلید
در وجود آمد چو آنماه از عدم	شادمان شد هر که از یاران شنید
از همای اوج معنی عندلیب	خواستم از بهر تاریخش نوید
بال نطق از هم گشود وباز گفت	سال تاریخش بود (مرغ امید)
	۱۲۹۵

﴿ تاریخ تولد اسدالله خان بن محمد علیخان کاشانی ﴾

آنکه اندر همه آفاق مکرم باشد	از بزرگان جهان جمله معظم باشد
آنکه اندر صفت رادی وجود وبخشش	رشك معن آمده وغیرت حاتم باشد
بسکه راداست ورحیم است وکریم است وجواد	گوییا عنصر اوجود مجسم باشد
اوچو از رأی رزین نظم دهد کاریرا	تاقیامت رسد آن کار منظم باشد

خان ذیشان محمد علی پاك نهاد — که باطوارنکو شهرهٔ عالم باشد
کرده اولاد ذکوریش خداوند عطا — که بعارض چو گلستان خوش وخرم باشد
هم مبارك پی وفرخرخ ونیکو منظر — هرچه خوبی بقدومش همه منضم باشد
کرده زاخلاص اباشیر خدایش همنام — که باین نسبت عظمامه ومعظم باشد
عندلیب آن سخن آرای که درشیوهٔ نظم — شعر اودرهمه آفاق مسلم باشد
گفت بازه زسر شوق همی تاریخش — اسدالله شرف زمرهٔ آدم باشد

۱۲۹۸

﴿ تاریخ تولد ماهرخ بنت محمد علیخان کاشانی ﴾

دوش از حضرتی رفیع جناب — که نداش درجهان همال وقرین
قاصدی آمدم خجسته خبر — که زگفتش دلم به بست آذین
گفت از مطلع سپهر جلال — کرده ماهی طلوع وماه مبین
دختری همچو اختر روشن — نو گلی چون گلان فرودین
هم فروغ رخش چوماه تمام — هم زلال لبش چوماء معین
آهوی چین زشرم چشمانش — نا ختامیر ود زساحت چین
گردد آزرده تنش گر باشد — از گلش بستر وسمن بالین
خسروش گر بدیدی اندرخواب — دل ندادی بطلعت شیرین
ماه رخ نام آن فرشته لقا — ماهرا بر زمین بیاو ببین
بد زخورشید خانه بیت شرف — زین مهش شدشرف دوصد چندین
ماه خورشید چون بخانه بود — باشد آنخانه چون بهشت برین
اینك آن خانه همچو خلد در او — آن دومه رو دراو دو حور العین
زین خبر شادمان چنان گشتم — که نه بیند کسم دو باره غمین
من بشکرانهٔ چنین خبری — هی دعا میکنم بگو آمین
آنکه این گل دمیده از باغش — صدفش می بزاده در ثمین
ماه وسالش بخرمی گذرد — تا که برپا بود شهور وسنین
گردش اخترش همیشه بکام — ادهم دولتش همواره بزین

رای او را فلك بود پیرو — جاه اورا زمانه باد ضمین
خان والا محمد است وعلی — که زمانه بدو کند تمکین
پایهٔ رفعتش چو چرخ بلند — مایهٔ همتش چو کوه متین
قلب او از لآلی حکمت — آسمانی بود پر از پروین
دیدهٔ عقل اوتواند دید — قوهٔ روح را به بطن جنین
حدت ذهن اوتواند یافت — هر خیالی که در دلست دفین
ساحت دانش اش زحد وزحصر — بی نیاز وبر از گمان ویقین
ای بآفاق طاق از اخلاق — وی مهان زمانه را تو مهین
باد برتو مبارك ومیمون — مقدم آنمه ستاره جبین
از ربیع نخست چون سپری — عدد یك بشد پس از عشرین
آمد آنماه از عدم بوجود — بخت ودولت بقدمش تضمین
زد رقم عندلیب تاریخش — حوری جنتی است ماه زمین

۱۳۰۱

﴿ تاریخ تولد خاور سلطان بنت محمد علی خان کاشانی ﴾

هزاروسیصدوسه چون گذشت ازهجرت — بطالعی که قمر را بزهره بود قران
دوعشر وشش سپری ازجمادی الثانی — بروز جمعه که عید است برمسلمانان
گلی دمیدزگلزار مجدوعز وشرف — که عارضش بمثل رشك لالهٔ نعمان
لبش بخنده دمادم چوغنچهٔ سیرآب — رخش زفرط فروغست چون مه تابان
هلال ابرویش ازلطف غیرت مه نو — زلال لعل لبش رشك چشمهٔ حیوان
بغمزه چشم سیاهش چوآهوی تاتار — بعشوه رسم نگاهش چو نرگس فتان
گرفته رنگ رخش رونق گل از گلزار — شکسته زلف کجش قدر سنبل وریحان
شکفت این گل پرخنده از کدامین باغ — دمید این مه تابنده از کدام ایوان
زباغ آنکه وجودش بود درخت مراد — بجای میوه دهد لعل وگوهر ومرجان
بزرك همت ونیکو نهاد وپاك سرشت — سلیم سیرت دانش پژوه وچیره زبان

سمندسرکش دولت زیرن بخت بلند	عنان سپرده بدستش که بر بکام بران
یکانهٔ همه آفاق در نژاد ونسب	بلنـد پایه بزرگی زخطهٔ کاشـان
گزیده خان فلك مرتبت محمد علی	که همچواو نتوان یافت درهمه کیهان
کلف زعارض مه بسترد زفکر متین	زرای روشن او آفتـاب سرگردان
چوبشکفید زباغش مر این کل شاداب	زعارضش همهٔخانه شـد سرابستان
چوبود طلعت اورشك خسروخاور	نهادنام ورا باب خاور سلطـان
طلوع کردچواین ماهشدفروغ رخش	ضیای دیدهٔ احبـاب وزینت دامان
الهی آنکه مبارك بود بمـام و پدر	هماره مقدم او تابود زدهر نشـان
بر آردست دعا عندلیب در هر حال	همی بدار که دا دار قادر و منان
که نسل پاك مر این سلسله بود دایم	بروزکار بعمر دراز و بخت جوان

﴿ تاریخ تولد مهدی خان بن محمد علیخان کاشانی ﴾

آمدم پیك مبارك پی بهنکام سحر	گفتمش خیراست برگواز کجاداری خبر
گفت از نزدکسی دارم خبرکز منزلت	می نیابی همچو او از خاوران تاباختر
حضرتی مشهور عالم از علو مرتبت	ملجاءبی چاره کان ومرجع خوردوکبر
دایم ازنیروی دانش دایم ازبخت باند	کامجوی و کامیاب و کامکار و کامبر
پیش رای روشنش خور باهمه فرو بها	منیماید چون سهابی ارج در پیش قمر
هم همیشه باخیالش همعنـان آیدقضا	هم باَمالش هماره هم فکر آید قدر
کرچه شاهنشاه ایران خانیش داده لقب	لیك اورازین لقب نه فخرآید نه خطر
این لقب رافخر ازاو باید نه اورازین لقب	زانکه خانی عارضی اوجوهرامداز گهر
معدن رحم ومروت منبع جود وسخا	ناشر رسم فتوت ناصر خیل بشر
فخر ایران خان والاشان محمد باعلی	ا نکه گشته نام نیکش درهمه گیتی سمر
کرده اولادذکوری لطف یزدانش عطا	هم مبارك طلعت وفرخ رخ ونیکوسیر
از مه ذی قعده هشت وده چو گردیداسپری	از عدم سوی وجود آمد بهنکام سحر
غنچه سیراب از رشك دهانش تنگدل	درخجالت ازعذار نازکش کلبرك تر

از ملاحت خندهٔ اوغیرت کان نمك	وزحلاوت لعل اوشیرین تر ازتنك شكر
بشكرد رسم نكاهش قدر آهوی ختا	بشكند زلف سیاهش قیمت مشك تتر
نام نیكویش محمد مهدی ازباب كرام	تاكه گرددنسل اوتادورمهدی جلوه گر
چون شنیدم این بشارت راازآن پیك گزین	طایر طبعم گشود ازفرط شادی بال و پر
خامه وقرطاس بگرفتم بصدشوق وشعف	تا كه تاریخی بنظم آرم زنیروی هنر
مرغ طبع نغمه سازم عندلیب آسا سرود	مقدمش یارب همایون باد برمام وپدر

﴿ تاریخ وفات جنت مكان محمدعلیخان كاشانی ﴾

ز گردش فلك نیلگون دوصدفریاد	كه پیشه اش همه جوراست وشیوه اش بیداد
هماره دور سپهر وغم زمانه زند	ز كینه نیش بدل همچونشتر فصاد
از این سرای سپنجی طمع مداروفا	كه از ازل بفنا طرح اوشده بنیاد
كسی زمادر گیتی نزاد در عالم	كه شیر مرك باودایهٔ زمانه نداد
بنای عمرچو برفست پیش حر تموز	ویا كه چون پركاهیست درگذرگه باد
زچنك مرك رهایی كسی نمی یابد	اگر فرار كند در بجوسق فولاد
بچندروزهٔ عیش جهـان مشومغرور	ثبات ومهرمجوزین سرای كون وفساد
فناهمیشـه قرین است باعبادالله	بقا هماره بود منحصر برب عباد
كجاست ملك سلیمان وحشمت وجاهش	كجاست دولت كاووس وكیقبادوغباد
هزاروسیصدوده چون گذشت ازهجرت	سپهر داغ نوی بردل زمانه نهـاد
شكست شاخ بلندی زبوستان جهان	كه زان شكست بدلها همه شكست افتاد
باند مرتبه خان مهین محمد علی	كه بود برهمه كس نیك خواه ونیك نهاد
بروز جمعه چهـارم زماه ذی قعده	بسوی خلد برین رفت زین خراب آباد
كسی كه بست گشادجهـان بدستش بود	اجل به بست دودستش هی زبست وگشاد
شنید هركه وفاتش چنان غمین گردید	كه بعداز این بجهان دیگرش نه بینی شاد
عموم خلق از این غم بحالتی بودند	چنانكه ازخبر مرك یارخود فرهاد
اثر نمود بخلق جهان چنین این غم	كه تا قیـام قیـامت نمیرود ازیاد

مراد ملت اسلام وفخر ایران بود — برفت وکارکسان گشت برخلاف مراد
بطبع کان مروت بخلق خلق حسن — بجود عین فتوت ببذل مال جواد
بحفظ بیضهٔ اسلام وغیرت وناموس — فزون زخلق جهان بود وثانی اوتاد
گهی بتخت ملوکانه بد بعیش زفاف — گهی به تخته تابوت بیکس وبی زاد
نماندماه پس ازعشر وسبع سال زفاف — بماند روشنی آفتاب با اولاد
بحق دین پیمبر بحیدر صفدر — بقرب موسی جعفر بسید سجاد
که حق جرایم اورا همه صغیر وکبیر — زلطف عفو کند از کرم بیامرزاد
زبهر سال وفاتش بخاطری غمگین — زعندلیب حزین این چکامه ثبت افتاد

تاریخ زفاف محمد حسین خان کاشانی

ساقیا درده لبالب ساغری — زان شراب بی خمار کوثری
باده شادی آورد هی می بده — تا زدلها بیل غمرا بشکری
هست درسرها همه شور ونشاط — سرخوش آید هر کی را بنگری
بایدم گردید اکنون باده نوش — منکه لب نالوده ام بر مسکری
خلق عالم فارغ ازغم یکسره — در سرور وسور در هر معبری
این بساط عیش اگر پرسی زکیست — از نکو خلق و نکوخو سروری
خان و الاشان محمد باحسین — زیبد ار گویم زو صفش دفتری
دختری آورد در عقد دوام — دختری نه بل فروزان اختری
برج عصمت را یکی ماه تمام — گرچه در صورت زماهش برتری
گوهر ناسفتهٔ لیکن بقدر — در بدریا نیست همچون گوهری
کرده بر پامجلسی بهر زفاف — فرش آن از اطلس نیلوفری
خادما بزم طرب را ساز کن — مطر با سر کن توهم خنیا گری
چنك مطرب از کلام عندلیب — این غزل را خواند بالحن دری
ای رخت رشك بتان آذری — وی بعارض همچو مهر خاوری
پیش رخسارت همه خوبان خجل — بر سر خوبان عالم افسری
در نکویی در جهان مثل توبی — تا قیامت می نز آید مادری

از نگاهی کرده باطل چشم تو — فتنهٔ چنگیز و سحر سامری
عطر میبارد زتو ای زلف یار — گوییا از نسل مشك وعنبری
کام دل شیرین شد از شهد لبت — ای لب دلبر مگر تو شکری
منفعل از قامتت سرو چمن — هم ز رفتارت خجل کبك دری
عندلیبا شادی این جشن را — گوی تاریخی برمز شاعری
چون بفرخ ساعتی هشت ودو ده — ازمه ذی قعده گردید اسپری
آمد آنشب مهرومه را اقتران — همچو برج آسمان در منظری
بهر تاریخش رقم زد عندلیب — زهره یکدل می بود بامشتری

(١٢٩٦)

تاریخ تولد ابو القاسم خان بن محمد حسین خان کاشانی

بزمم جلوه گر دوشینه ماه روی دلبر شد
زبوی زلف مشگین اش دماغ جان معطر شد
بتی مه طلعتی طاووس زیبی کبك رفتاری
که طعم لعل نوشینش بکام دل چو شکر شد
زشرم عارض زیبای اوخورشید درخلوت
خجل ازقامت رعنای اوسرو وصنوبر شد
زلطف ومهربانی شاد وخرم گفت هان برخیز
بساط عیش بر پا کن که وقت جام وساغر شد
بگفتم خیر باشد مرحبا خوش آمدی برگو
چه رودادهکه می باید بشادی جفت وهمسر شد
بگفتا بی خبر هستی مگر از تازه مولودی
که زیب عالم امکان زلطف وجود داور شد
عطا فرموده فرزند ذکوری حضرت داور
بآن شخص گرامی کزعلو دردهر سرورشد

حسین خان حسن سیرت که درطبع کریم او
وفا ومهر وجود ومردمی ز آغاز مضمرشد
چوده باسه گذشت ازماه شوال آن گل رعنا
بعالم پانهاده وروی خوبش ماه منظر شد
مبارك فال مولودی که البته بود میمون
چو بو القاسم نمودش نام ومنسوب پیمبر شد
چو این مژده شنیدم از لب آندلبر شیرین
زبس شادی کمان بردم سرم همدوش افسر شد
غمی بودم زجور دهر دایم زین خبر اکنون
بحمدالله دلم از دولت شادی توانگر شد
الا ای صاحب مشفق الا ای یار دیرینه
که صیت نام نیکوی توتا برج دو پیکر شد
چو این مولود فرخ پی بکامت در وجود آمد
مراعیش وسرور از جمله یاران تو برترشد
رقم زد باملایك عندلیب از بهر تاریخش
ابا القاسم بدنیا زد قدم عالم منور شد

(۱۲۹۹)

{ تاریخ تولد ابراهیم خان بن محمد حسین خان کاشانی }

بهنگامی که بودم زار و پژمان
در آمد قاصدی شادان وخندان
رخش شادی فزا چون روی دلبر
لبش جان بخش هچون آب حیوان
همی خندید وهی میکرد شادی
همی وجد وطرب میکرد پویان
مرا گفت ای گردیده همدم
مگر داری بغم تو عهد و پیمان
غم و شادی بغم نباشد جاودانه
زمانه هر دو را آرد بپایان
زغم بگذر که وقت شاد مانیست
فلك بر کام تو آورده دوران
تراگویم حدیثی تاکه زین پس
نبینی روی غم دیگر بکیهان

چو این مژده شنیدم از لب او
نشاطی یافتم اندر دل و جان
بگفتم تازه شد جانم زگفتت
همانا میرسی از کوی جانان
بگفتا کیست جانان جان چه باشد
حدیث من زرو اندو بودکان
بگفتم زود برگوو دلم را
زدست فکرت واندیشه برهان
بگفتا این خبرا رامژدگانی
چه داری نامرا در خور بودآن
بگفتم بخشمت جان گرامی
که نزدمن بهاست از گنج سلطان
بشادی گفت هین روشاد میزی
ببار آمد درخت شادیت هان
کرامت کرده اولاد ذکوری
ببار جانی تو لطف یزدان
حسین خان حسن طینت وجودی
که از جودش جهان گردیده ریان
دمید از باغ بختش نو نهالی
که بیغاره زند بر سرو بستان
گلی از شاخ آمالش شگفته
که چون غنچه لبش پیوسته خندان
دهانش از حلاوت تنك شکر
رخانش از ملاحت زیب دامان
چو آهوی ختا چشم سیاهش
بود مستغنی از کحل سپاهان
بر آنم ناید از چین مشك دیگر
زبس ازموی اوگردیده ارزان
هلال عید را ماند دو ابروش
اگرچه هست رویش ماه تابان
اگرچه طفل مهد وشیر خوار است
بطفلی هست چون عیسی سخندان
همه طرز بزرگی از جبینش
زخوردی آشکارا و نمایان
از آن بنمود ابراهیم نامش
که باشد چون پدر با رفعت وشان
مبارك باد یارب مقدم او
بباب ومام ومنسوبان واخوان
بماند خرم وخندان وفیروز
بکیهان تاکه برپاهست کیهان
زذی حجة چو عشرین ودوبگذشت
خرامید از عدم زی ملك امکان
قلم بگرفت حالی منشی طبع
که آرد سال تاریخش بدیوان
زدانش عندلیب شاخ معنی
همایون بلبل گلزار کاشان
رقم زد سال تاریخش ابا «کح»
ز ابراهیم عالم شد گلستان

۱۳۰۰

تاریخ تولد کلرخ خانم بنت محمد حسین خان کاشانی

بسال سیصد ودو بعدالف ازهجرت
که رفته بود دوعشروچهاراز شعبان
کلی دمیدزکلزار مجد کز رویش
فسرد رونق بازار لالهٔ نعمان
همی شگفته رخش همچو کل بوقت سحر
همی بخنده لبش همچو غنچهٔ خندان
هبا ز عارض اوقیمت کل سوری
هدر زگیسوی اوقدر سنبل وریحان
طلوع کرده زبرج شرف خجسته مهی
که گشت طلعت اوغیرت مه تابان
مه سپهرا گرگه هلال وگه بدر است
همیشه روبکمالست این مه داماں
زبس لطیف بود همچوکل سروپایش
تمام خانه کلستان شده زطلعت آن
اگر زنام نکویش ترا سؤال بود
جواب آنکه بود کلرخ آن کل ایوان
بود بباب گرامی مدام مقدم او
خجسته طالع ونیك اختر وستوده زمان
پژوهش ارکنی این ماهروزادهٔ کیست
سرایمت که سر آید ترا خیال وکمان
زنسل خان فلك مرتبت محمد حسین
که هست نیکی ذاتش فسانه در کیهان
بخلق وخلق وخصالست درجهان ممتاز
صفات نیك وی افزون بود زحد بیان
زبهر مادهٔ تاریخ نوکلش کلرخ
زعندلیب شد این شعر نغز درديوان

تاریخ تولد خدیجه خانم بنت محمد حسین خان کاشانی

ساقی بیار باده واز دل ببر ملال
بکشاز پای بختی غم رشتهٔ عقال
اکنون زمان عشرت وشادی وخرمیست
گوش غرور غم را از دست می بمال
یارم مرابخوان که شود خانه چون بهشت
باا وخوریم می که بمینوست می حلال
شاداست بسکه خاطر من بی سرود رود
سرتاپای من بسماع است ووجدوحال
پرسی اگر که این همه شادی زبهر چیست
بشنو سرایمت که برآیی تواز خیال
فرزند دختری نه که بل اختری زلطف
برسرور زمانه عطا کرده ذوالجلال
خان سپهر قدر محمد حسین راد
کورا بروزکار ندید است کس همال
مهر سپهر مجد و علا کان مردمی
درهر صفت که جویی ممدوحة الخصال
باجوداوچه گوهر عمان چه سنك کوه
باطبع اوچه سیم وزر ناب چه سفال

خلقش زخوبی چون کلشن بهشت
خلقش به نیکی در دهر بی مثال
چون ازمه ربیع نخستین دوده گذشت
یوم الخمیس کوهمه نیکو بود بفال
کرد آنمه دوهفته طلوع ازپس حجاب
لیکن دو ابرویش بیکی ماه دوهلال
ماندرخش بباغ ارم از شکفتکی
دارد مگر بکلشن فردوس اتصال
حسنش بود زماشطه ایمن که گفته اند
محتاج نیست عارض زیبا بخط وخال
خورشید ازخجالت رخسار اوروود
هر شامگه بجانب مغرب زانفعال
بویی بردنسیم ززلفش اگر بچین
کس نافه را دگر نخرد قیمت زکال
از نام آن نکار اگر خواهی آگهی
باشد خدیجه نادرهٔ دهر در جمال
میمون بود بباب و باحباب مقدمش
یارب بحق شاه ولایت علی وآل
گفتم بعندلیب که ای بلبل عراق
آنمه طلوع کرد بکو در کدام سال
تاریخ سال را زسرهوش بر سرود
ماهی تمام آمده از مشرق جلال

(۱۳۰۴)

تاریخ تولد آسیه سلطان بنت محمدحسین خان کاشانی

مرا وجدیست اندر دل که جانرامیدهدتزیین
ز فرط خرمی دیگر نپندارم شود غمگین
ز بس کلهای شادی شد شکفته در دلم گویی
که بکشودند بر رویش دری از باغ فروردین
سبب جویی اگر از شادی من گویمت بشنو
که باشد وجد وشادیرا بعالم باعثی تعیین
همه شادی من از شادی فخر زمن باشد
که فرزندی عطا فرموده یزدانش چوحور العین
حسین خان حسن سیرت ملك خوی ملك طینت
که گشته جود وبذل ومردمی درذات او تضمین
بهرجا رای او پوید قضاهم همعنان گردد
بهر چه خاطرش جوید قدر هم میکند تمکین

فضای خطهٔ امکان زحسن خاق او رضوان
مشام مردم کیهان ز بوی خلق او مشکین
ز هفته یوم اثنین وقمر در خانهٔ جوزا
شده از شهر شوال المکرم سبع با عشرین
شکفت ازکلبن اقبال خانی آنکل رعنا
زکلزار جمالش خانه شد پر لاله ونسرین
ز عکس عارض زیباش هر سو بنکری بینی
فضای کاخ وایوانرا پر از ماه وپر از پروین
باقلیم ختا کردد هبا خود قیمت نافه
صبا از نکهت زلفش اگر بوئی برد در چین
بود چهر دل آرایش ز بهر باب والایش
چنان کز بهر خسرو بود شیرین طلعت شیرین
نمود از روی دانش باب نامش آسیه سلطان
که باشد حشمت وجاه وجلالش جمله درکابین
چو آمد از عدم سوی وجود آنماه مشکین مو
پی تاریخ میلادش گرفتم کلك سحر آیین
رقمزد بادل خوش عندلیب از بهر تاریخش
مبارك باد یا رب مقدمش بر باب گو آمین

۱۳۰۷

{ تاریخ تولد نجابت خانم بنت محمد حسین خان کاشانی }

شکفتیها بسی دارد بگردش کنبد اخضر
که از دورش همی خیزد گهی حنظل گهی شکر
گهی در مصر یوسف را بذل بنده‌گی دارد
گهی برقبطیان سازد امیرو آمر و سرور

گهی نمرود را بابال نخوت تا باوج مه
کشاند گه خلیلی را نشاند زار در آذر
زابر بهمنی گه در چمن کافور می بیزد
گهی در فرو دین رویاند ازوی لالهٔ احمر
بهر ساعت دگر گون میکند اوضاع گیتی را
گهی سور وگهی سوك وگهی نوش وگهی نشتر
یکی از آن قضایای مخالف آمد از گردون
بایوان حسین خان هنر مند وهنر پرور
مهیاشد ز بهر او بیك مه شادی و ماتم
زدور آسمان نیلگون و گردش اختر
چو ازماه جمادی دوم یك عشر می بگذشت
عطا کرد ایزدش دختی بسان زهرهٔ ازهر
کلی کز رشك رویش داغ حسرت لاله را بر دل
مهی کز مشك مویش بی خطر شد نافهٔ اذفر
هلال ابرویش راماه نو چون دید غایب شد
کمند گیسویش را گردن آهوی چین چنبر
گرو برده خمارین چشم او از نرکس شهلا
سبق بر ده زلال لعل او از چشمهٔ کوثر
شگفته درکلستان رخش کلهای رنکا رنك
بنفشه موی سوسن بوی ونسرین روی وسیمین بر
چو ازمیلاداین طفل نکورورفت عشری دو
بسوی جنت فردوس رفتش مهربان مادر
رساند روح او را رحمت داور بعلیین
بود در خدمت خیر النسا تا دامن محشر
چو رفت ازدار دنیا مادرش زی عالم عقبا
بنام مام شد موسوم این طفل نکو منظر

نگردد تا زخاطر محو ومنسی سال وتاریخش
زکلك عندلیب آمد بطرزی نیك در دفتر
بحذف دو الف تاریخ آمد مصرع ثانی
نجابت یادکار ما درآمد ماه کل پیکر (۱۳۰۸)

تاریخ وفات میرزا عبدالصمد شیروانی

دکر ز گردش این آسمان دولابی	که باد برسر دنیای بی ثبات خراب
کلی برفت زکلزار دهر کز داغش	چولاله شدجکر دوستان زغصه کباب
زمانه داغ فراقی نهاد بردل خلق	که تا بحشر نخیزد زسینهٔ احباب
زبسکه سینه خراشیده شد دراین ماتم	زرنك خون سرانکشتها گرفت خضاب
نه این غم است چوطوفان نوح ارزچه رو	فتاده خانهٔ مردم زگریه در گرداب
عجیب نیست که ازگریه جمله کورشوند	که او چونور شد ازچشم دوستان ناباب
اساس سور ندیدم بسوك در عالم	مگر زماتمیان زین عزا بحال خراب
زبارغم قدشان چنك ونای شان چون نی	بنالهای حزین در نواسان رباب
بیاد ابروی رخسار اوهمی گرید	بباغ بلبل و زاهد بگوشهٔ محراب
نگریدار زغمش آسمان بوقت سحر	چرازدیده فشاند ستاره چون سیماب
اثربکلش اگرداغ اونکرده زچیست	که داغدار همی لاله سرزند ز تراب
بنفشه سرز الم بر نهاده بر زانو	دریده پیرهن از ماتمش کل شاداب
چواز قضا وقدر این قضیه روی نمود	فلك زگردش خود غالبا نمود حجاب

(رقمزد ازپی تاریخ عندلیب حزین)
(صمد ز نشاءهٔ فانی بشد بکاه شباب)
۱۲۷۲

تاریخ وفات عفران مآب ملاصفر علی استرآبادی

بازبانك ناله تا کیوان رسد	آتش سوزان بجسم و جان رسد
سینه‌ها از ناخن غم گشته ریش	دیده‌ها را توشه از عمان رسد
گرنه عام آمد مر این ماتم چرا	هرکسی بادیدهٔ گریان رسد

گر بگرید مؤمن ازغم خون کم است	صدمه چون بر پایهٔ ایمان رسد
رفت از دنیا وجودی کز ورع	بر کمیل و بوذر وسلمان رسد
فاضلی کامل وحید عصر خویش	فاضلی کوتا بفضل آن رسد
ماتم اوهست دردی بی دوا	ای بسا دردا که بی درمان رسد
در مصیبت چارهٔ جز صبر نیست	صابرانرا مژده از قران رسد
آلت مرکیم از شاه و گدا	تا زمانی کز خدا فرمان رسد
هرکه بگذشت از جهان بی ثبات	بر نعیم ملك جاویدان رسد
روح مؤمن چون زقید تن رهد	بی گمان بر روضهٔ رضوان رسد
حوریان از غرفه‌ها سر بر کشند	تا کدامین را چنین مهمان رسد
فاش ار خواهی که آن مؤمن که بود	کز وفاتش شرعرا نقصان رسد
نام آن مؤمن صفردان با علی	کز خدایش هر زمان غفران رسد
چون بر ضوان رفت روح پاك او	تا بقرب حضرت یزدان رسد

(عندلیب از بهر تاریخش نوشت)
(در پناه رحمت سبحان رسد)
۱۲۹۵

تاریخ وفات غفران مآب آقا سید رضا مجتهد کاشانی

دریغ ودردکز گیتی بناگه	ملاذو ملجاء پیرو جوان رفت
جهانی از فضیلت گشت خالی	چوآن فضل مجسم از جهان رفت
معطل ماند حکم شرع انور	چو دارای شریعت ازمیان رفت
همیشه درس حکمت بود کارش	دریغ آن فاضل رطب اللسان رفت
مطول پیش علمش مختصر بود	معانی معانش بر بیان رفت
شکر میریخت کاه وعظش ازکام	دریغ آن طوطی شکر فشان رفت
رضابد ازقضا چون درهمه حال	چونام خود رضایش برزبان رفت
کلستان شریعت پژمرید است	بلی کل پژمرد چون باغبان رفت

زتعلیم خلایق چون به پرداخت … تبعلیم ملك زی آسمان رفت
چو آمد زآشیان قدس روحش … قفس بشکست سوی آشیان رفت
چوتنگی کرد بروی ملك امکان … بوسعتگاه ملك لامکان رفت
چواین دیرسپنجی را فنادید … زفانی سوی ملك جاودان رفت
چو بودش شوق دیدار پیمبر … بنزد جد خود سوی جنان رفت
بکاشان چون سمر شد رحلت او … خروش مردوزن تا کهکشان رفت
فغان وناله مردم ازین غم … زخاور تابملك قیروان رفت
بروز اول ماه . محرم … مراین فاضل بگلزار جنان رفت
عیان شد دوعزادریك محرم … فغان وناله زین غم بیکران رفت
جگرها بسکه خونشد زین دو ماتم … بجای اشك خون از دیدگان رفت
ولی جزصبر دیگر چارهٔ نی … که پس ناید چوتیری از کمان رفت
زکلك عندلیب از بهر تاریخ … بدفترنظم جان سوزی عیان رفت
بچشم ترقمزد بادل زار … لوای علم ودانش ازجهان رفت
۱۲۹٦

﴿ تاریخ مسجدی که اهالی ایران درشهر وله قفقاز تعمیر کرده اند ﴾

چوایرانی بهمت درجهان ازخلق ممتاز است
بهر شهر وبهر کشور بکار خیرانباز است
هرآنکس را که باشد روح ایمان درجهان دایم
بترویج شریعت روح اوهمراه ودمساز است
خوشا آن مقبلی کونفس را دارد بکار خیر
بدنیاو بعقبا این چنین شخصی سرافراز است
زیمن همت ایرانیان در خطهٔ قفقا
بناشد مسجدی کاندر علوباچرخ همراز است
(بگوش دل ندازد عندلیب از بهر تاریخش)
(دلا از کعبه سوی مسجد قافقادری بازاست) ۱۲۹۰

﴿ در وصف مدیر روزنامه اختر گوید ﴾

اختر برج سعادت گوهر درج کمال
ایکه در دانش نداری درهمه عالم نظیر
لمعهای اخترت اطرافرا روشن نمود
همچنان کز نور خود آفاقرا بدر منیر
معنی مشکل زلفظ آری برون ازدست فضل
همچنان کز دست تن بیرون کشی مواز خمیر
پیش انشای تونثر دیگران دانی که چیست
همچو پیش موج دریا بیگمان موج حصیر
معنی حب وطن را نغز گویی در مثل
در تمدن نکتها آری تماما دل پذیر
شرع وحکمت رابیك پهلونشانی در سخن
در مذاق اهل دانش دلنشین چون شهد وشیر
برد هر جا بوی انشای ترا باد شمال
کرد باطل پیش مردم نکهت مشك وعبیر
هرکه بر اختر نباشد مشتری عذرش بنه
کو بود کور ونبیند نور را چشم ضریر
شخص بیدانش بود افتادهٔ بی دست وپا
ازکرم افتاده کانرا ناتوانی دست گیر
(عندلیب ازجان بود مشتاق فیض صحبتش)
(همچو مستسقی باب وچون بسیم وزر فقیر)

ساقی نامه

بیا ساقی ای همدم اهل حال … بیا ساقی ای بال مرغ خیال
بیا ساقی ای غیرت آفتاب … برانداز از چهرهٔ می نقاب

بیا ساقی ای دردها را علاج
بمن ده از آن آب آتش مزاج

بیا ساقی آئینهٔ خرمی
بمن ده که دارم غم عالمی

می ده که از غم نجاتم دهد
نجات از غم کائناتم دهد

بیا ساقی آن آب آتش گداز
که دارد بهر قطره صد گونه راز

بمن ده که بیخود شوم در جهان
کشم پرده از رازهای نهان

شوم سرخوش از بادهٔ لعل فام
زنم سنگ بر شیشهٔ ننگ و نام

بیا ساقی ای داروی دردمن
زمی سرخ کن این رخ زردمن

که پیرانه سر نوجوانی کنم
زغم بگسلم شادمانی کنم

منم زنده‌ئی نه از باب و مام
که جمشید زند است از نام جام

غم این جهان گرچه نه باقیست
علاجش هم از گردش ساقیست

بده ساقی آن آتش عقل سوز
مر این جان تاریك من بر فروز

که گردد کدورت بدل بر صفا
شود دل یکی جام گیتی نما

شوم پاك آزلائش این جهان
همه نقشها را ببینم عیان

زآلوده گی پاك گردد تنم
بپاکان رسد این تن روشنم

خوشا وقت مستان وکردار شان
که جز راستی نیست گفتار شان

چو مرغ صراحی نوا خوان شود
جهان جمله برکام مستان شود

بیا ساقی ای طره‌ات مشکناب
بجام بلورین بریز آفتاب

بر افروز از نور می بزم ما
بمیخوارگی جزم کن عزم ما

که روشن دل از پرتو می کنم
مر این راه تاریك راطی کنم

چراغ می ار تابد از روزنی
برد شمع خاور ازاو روشنی

مغنی کجائی بزن چنگ را
دمی شادکن این دل تنگ را

مغنی بمستان صلائی بزن
ببانگ حجازی نوائی بزن

بزن بربط و تار و تنبور وعود
بچنگ و چغانه بر آور سرود

باهنگ عشاق سازی بساز
بلحن عراقی نوائی نواز

خراباتیان کز نشاطند دور
بشور آور از شور تا نفخ صور

زنای نی آور دمی آشنا
که از بند بندم بر آید صدا

زنی نغمهٔ باربد یاد کن
روان نکیسا زخود شادکن

بزن راست در پردهٔ ارغنون
غم ماسوا را زدل کن برون

ره راست رو تا بمنزل رسی
که ازکژ بمنزل نرفته کسی

باوج و حضیض آر ضرب واصول
باوجم رسان از حضیض افول

ندیدم ززهد ریا حاصلی
زنیرنگها حل نشد مشکلی

پشیمانم از زرق وسالوس وریب
ندارم سر مکرورنگ و فریب

ازین پس بر آنم که خود آشکار
چو خم کنج میخانه گیرم قرار

تجلا کند بر بمن طور می
کنم دیده‌گان روشن از نورمی

باوضاع این دهر بینا شوم
بر از جهان جمله دانا شوم

گهی خدمت می پرستان کنم
گهی گوش بر بانك مستان کنم

مغانرا سراسر کنم چاکری
که این چاکری خوشتر از سروری

برم سجده در پیش پیر مغان
نثار قدومش کنم نقد جان

بجاروب مژگان بروبم درش
چو پروانه گردم بگرد سرش

مگر در جوارم مناصی دهد
زقید جهانم خلاصی دهد

مغی مست و طناز در میکده
بپا کرد قانون جشن سده

بیکدست مینا بیکدست جام
صلائی بمی خوارکان داد عام

که جام طرب صافی و بیغش است
خنك آنکه از جام می سرخوشست

سرخم گشود است پیر مغان
بدل مردکان میدهد قوت جان

گر امروز مهمان ساقی شوید
بر آنم که از عمر باقی شوید

مرا نخل مستی همین داد بر
که آگاه گشتم زهر خیر و شر

چو ازخواب غفلت شدم دیده‌باز
زغوغای گیتی شدم بی نیاز

ثباتی ندیدم در ین خاکدان
فتوحی ندیدم زکار جهان

زراز جهان کس ندارد خبر
که فردا کسیرا چه آید بسر

جهان و جهانرا نباشد بقا
منه دل باین شاهد بیوفا

همان به که از نیك و بد بگذریم
بمستی جهانرا بپای آوریم

زمان در گذار است چون لخت میغ | ببود و نبودش نه جای دریغ
از ین دیر پر فتنه و پیچ پیچ | بناچار کردن بباید بسیچ
جهان سر بسر جمله درداست ورنج | نیرزد برنج این سرای سپنج
چنین گفت شاه ولایت سریر | که آسودگی اندرین دیر پیر
نکرد است ایجاد یزدان مجوی | که نابوده را می نیابی مپوی
چو خود نیست راحت بدنیا دمی | برو فکر عقبا کن ار آدمی
وفایی ندیدم ز اهل زمان | همانا نباشد وفا در جهان
رفیقان جانی زخورد و بزرك | بظاهر چومیش وبباطن چو گرك
همه آشنا روی و بیگانه اند | حریفان جلاب و پیمانه اند
بجو مردمی در زمانه زکس | که محتاج در قید خویشست وبس
بحاجت دری زن اگر میزنی | که آنصاحب خانه باشد غنی
هوا و هوسرا بیکسو گذار | سر از جیب یزدان پرستی برآر
بدوزخ کشد نفس سرکش ترا | زحسرت نشاند بآتش ترا
بزن گردن نفس اماره را | بکش دشمن زشت خونخواره را
ترا نفس سرکش مهین دشمنست | بتو یاغی وبار اهریمن است
گرت بخردی هست وفرزانگی | مشو غافل از دشمن خانگی
بدین هر که دنیای دون بر گزید | بحسرت پس دست خواهد گزید
نگویم که دست از عمل باز دار | چو رهبان یکی گوشه کن اختیار
اگر خلق گردند گوشه نشین | بماند همه کارها برزمین
چنان کآلت تو بود دیگران | تو هم آلتی بهر دیگر کسان
بکاری تن خویش را رنجه دار | که بیکار عاریست از ننك وعار
ز تحصیل روزی مکن کاهلی | که افلاس بار آورد تنبلی
بروکسب روزی کن ای بینوا | که روزی نیفتد ز سقف سرا
سببها همه آلت کارتست | سبب مایهٔ سود بازارتست
بود گردش آسیا زآب جو | تو هم چشم بگشا سبب را بجو

بهر کار کن راستی را شعار | که در دین ودنیاشوی رستکار
ز حرص وطمع زایدت ناکسی | ز مردار بگذر نه کرکسی
بنادر اگر ناکسی مه شود | بقر جام بینی که در چه شود
تو از شیوهٔ ناکسی دور باش | ز ظلمت برآ طالب نور باش
نه روبه صفت باش نه شیر مست | نه بیکار باش ونه دنیا پرست
بهر کار حد وسط بر گزین | که معمور گردی بدنیا و دین
فراغت اگر خواهی از روز کار | برو سر ز جیب قناعت بر آر
ره ارکس بکنج قناعت کند | بکنج فریدون شناعت کند
کسی کار دنیا نیارد بسر | که هر دم بود احتیاج دگر
دلم شد زکار زمانه غمی | ز غم ناگزیر آمده آدمی
برفع غم دل شدم سوی باغ | چو سنبل پریشیده گشتم دماغ
نشاطی ندیدم ز سیر چمن | دلم در چمن گشت بیت الحزن
کل بوستان جمله رنگست وبو | ز رنك و ز بو راحت دل مجو
فغانی که در باغ از بابلست | خود از بیوفایی عهد کلست
اگر لاله چون شمع افروخته است | ز بهر چه آیا دلش سوخته است
ندانم که داغ دلش بهر کیست | اگر خرمی دارد این داغ چیست
بنفشه نباشد اگر دل پریش | چرا سر فکند است دایم بپیش
اگر چه کل نرکس از حسن وزیب | چو چشم نکویان بود دلفریب
ز خواب عدم چشم چون بازکرد | دگر ره زه نیستی ساز کرد
سپر غم بغم بد دلش تو امان | همانا بدل داشت خوف از خزان
مرا روی ساقی به از صد کلست | مرا خرمی در بهار ملست
کل بوستانرا خزان در پی است | کل بی خزان در بهار می است
بیا ساقی آنجام لبریز کن | زآب طرب آتشم تیز کن
که یکسر بسوزم همه ماسوا | زنم بر همه ماسوی پشت پا
ندانم که ساقی چه در جام کرد | که یکباره عقل مرا خام کرد

چنان گشتم آشفته از این نبید
که اکنون ندانم سیاه از سفید

زآشفتگی می نیارم کنون
تمیزی گذارم بعقل وجنون

بمستی بدل گشت فرزانگی
زمستی کشیدم بدیوانگی

اگر بستنم باشد ازصد کمند
بدرم کمند ودرآیم زبند

مگر زلف ساقی درازی کند
بزنجیر ما کار سازی کند

که دیوانه در قید زنجیر به
که زنجیر درگردن شیر به

چو شیر دژ آگاه گردد رها
بنیرنگ وافسون نیاید بجا

نیارد شدن کس بر شیر مست
مگر مست دیوانهٔ می پرست

بود جان بر هوشیاران عزیز
که مستان نگیرند جارا بچیز

در آب ودر آتش گذارند روز
زمستی ندانند دی از تموز

خوشا وقت رندان شوریده سر
که هرگز ندارند از خود خبر

بمستی گذارند ایام خویش
زآغاز دانند انجام خویش

جهانرا گذارند زیر قدم
نیارند فرق از وجود وعدم

اگرچه بگیتی قدم میزنند
سرپا باورنگ جم میزنند

بصورت گدا و بمعنی شهند
زشاهان گیتی بهمت مهند

بچیزی نگیرند ملك کیان
بود ملکشان عرصهٔ لامکان

که دانسته اند این جهانست هیچ
بهیچ ای برادر تو هرگز مپیچ

همه حاصل این جهان فانیست
بر او دل نهادن زنادانیست

چو بر طرف سرموی گردد سفید
بریدن بباید زگیتی امید

چو این زندگانی نباشد دراز
چرا اینهمه کوشش وحرص وآز

پی سود هر سو همی تاختن
همه سود و سرمایه را باختن

بسود خود آری کسانرا زیان
زباد آفره غافلی در جهان

نیوش ای برادر یکی نغز پند
یکی پند پیرانه و سودمند

مکن تا توانی بکس بد زکین
که آن بد بتوباز گردد یقین

اگر بد رسد از عملهای ماست
وگرنیك آید زلطف خداست

نکویی کنی گر بخلق خدا
بپاداش یابی نکویی جزا

چونیك وبد آید بتو هردوباز
زنیکی مشو در جهان بی نیاز

اگرملك عالم بدست آوری
بمردم گذاری وخود بگذری

چو مرگست فرجام کار ای عزیز
مکن بازمانه تو چندین ستیز

زعهد کیومرس تا اینزمان
که بودند شاهان گیتی ستان

همه صاحب تخت و افسر بدند
همه مالك گنج وکشور بدند

بحسرت دل از جمله بر داشتند
برفتند وباغیر بگذاشتند

از ایشان بجانیست آثارها
بود خاکشان خشت دیوارها

سلیمان که دادش خدا فرهی
زمه تا بماهی شدندش رهی

بحشمت زشاهان گیتی بزرك
زعدلش هم آغوش بد میش وگرك

بساط بزرگیش بر باد رفت
همه حشمتش بلکه از یاد رفت

بتان سمرقند وسقلاب وچین
نگاران فرخار وایران زمین

نکویان روم وفرنك وتتار
بخوبی همه شهرهٔ روزگار

گرفتند ملك جهانی بناز
شهانرا بدیدار ایشان نیاز

سرانجام رفتند یکسر بگور
بدل شد بزلف وبخط ماروموز

زگل رنجه گشتی تن پاکشان
کنون خار میروید از خاکشان

کسی راکه مرگست اندر قفا
جهانرا بغفلت گذارد چرا

زمستی بخویش آی و هوشیار شو
ازین خواب پندار بیدار شو

بیا تاکه رندانه بی مدعا
بپوشیم چشم از همه ماسوا

ازین تنگنای جهان بگذریم
فضای همه لامکان بسپریم

بملك فنا رخت هستی کشیم
می ازجام یزدان پرستی کشیم

زخود نیست شو تابهستی رسی
ازین تا بآنزه نباشد بسی

زخود یکقدم چونکه برداشتی
بدیگر قدم سدره بگذاشتی

سپس را بر آنم که چون عندلیب
نجوییم بجز وصل روی حبیب

بپایان برم عمر بانقل وجام
بدین ختم آمد سخن والسلام

حکایت صیاد نادان که درخشك رود بامید صید دام نهاد

ابلهی درخشك رودی دام کرد   دام کرد اما خیالی خام کرد

کایداز کهسار سیلی بس شگرف   متصل گردد بآن دریای ژرف

ماهیان زفت بیرون از شمار   آید ازدریا بسوی رود بار

جملگی افتند اندر دام من   آنزمان دوران شود برکام من

من ز دام آرم برون آنماهیان   برنهم بریکدگر حملی گران

وانگه ازها مون برم برسوی شهر   تاکه گیرم از متاع خویش بهر

برگشایم دکهٔ بیع وشرا   بادلی آسوده از چون وچرا

این خبر در شهر یابد انتشار   کامده سوداگری سرمایه دار

تاجری یکسر متاعش قوت جان   قوت جان هرگز نباشد رایکان

مشتری آید زهرسوئی هزار   بردر دکان من ٭نورد وکبار

نقدها برکف زبهر ابتیاع   من باستغنا فروشم آن متاع

هی فروشم ماهی واز مشتری   هی ستانم سیم وزر جعفری

از بهای آن سمکها سربسر   گرد آرم مبلغی از سیم وزر

محتشم گردم میان همکنان   باشکوه جاه و بافر کلان

خانهٔ در خورد خود سازم بنا   قصرهائی چون خورنق باصفا

ازاساس البیت وآنگه خانه را   برکنم از خشك وتر کاشانه را

چون زجمله کارها پرداختم   هرچه باید ساختن هم ساختم

از نژاد مهتران پس دختری   دختری نه بلکه ماه و مشتری

آرم اندر قید کابین باسرور   مجلسی برپا نمایم بهر سور

مطربان آرند هردم درسرود   بربط وچنك وچغانه عودورود

چون مغنی برکشد آهنك را   برگشاید سینهای تنك را

شهر از بزمم پرآوازه شود   زان تعیش جان من تازه شود

حبذا زآنمجلس سور وسرور   گوبیا سلطان تماشا کن‌زدور

از پس آن عیش وشادی چندگاه   مهربانی سرکند لطف اله

بخشدم فرزندهای مه لقا   هر یکی چون هور با فرو بها

خادمان از بهر خدمت آورم   هر یکیرا خدمتی می بسپرم

گر کنند سستی زخدمت خادمی   یا بجای راستی گیرد خمی

بانك براو برزنم من سهمگین   تا چرا کردی چنان تویا چنین

بود با خادم چو اوگرم ستیز   ناگهان بادی برآمد تندو تیز

دام را برکند و برد اندر هوا   می نماند از دام یك رشته بجا

چون عبور باد بر صیاد رفت   آرزوهایش همه برباد رفت

زآنهمه پندار و فکر و حل وعقد   زآنهمه بیع و شرا وجنس ونقد

غیر حسرت هیچ در دستش نماند   هم گشاد وبست وهم شستش نماند

ای برادر حال ماهم بی نکول   سخت میماند بآن صیاد گول

دام حیلت هر طرف گسترده ایم   صدهزاران ریب و رنك آورده ایم

تابدام آریم هرجا ساده ایست   بنده گیریم ار چه خود آزاده ایست

رشته طول امالها مان دراز   بهر دنیا هر طرف در ترك و تاز

هی خیال باغ و بستان وعقار   هی نخیال قصر و کاخ زرنکار

روز و شب پویا وجویا در بدر   بوکه گرد آریم مشتی سیم و زر

هر زمان نقش نوی بردل کشیم   هم بآن نقش دغل دایم خوشیم

نقش را دانسته جاه و اعتبار   چون زنان دایم بی نقش و نکار

ماهمی در فکر جاه و مال وچیز   تاکه از ما بگذرد عمر عزیز

چونکه باد مرك برما بگذرد   رشتهٔ آمالها را بر کند

آنزمان دانیم کار ما خطاست   آنهمه پندارها یکسر هجاست

آنزمان فکر گشاد وبست نی   آنزمان جز باد اندر دست نی

باغ و بستان وزن و فرزند و چیز   جملگی آندم نیرزد یك پشیز

رنج چندین ساله بیحاصل شود   آرزوها سربسر زایل شود

گنج قارون گرترا باشد بساز   آنزمان از گنج گردی بی نیاز

آنزمان سودت نبخشد ایعمو   هیچ چیزی غیر اعمال نکو

هر چه داری بهرهٔ دیگر کس است / جز عملهایت که باتو مونس است
چون مآل کار اینست ای رفیق / ماچرا غافل رویم اندر طریق
بهر چیزی کونباشد بهر ما / چند باید بود در رنج و عنا
خواب غفلت تا بکی بیدار شو / بس بود مستی دمی هشیار شو
چند بهر دیگرانی در گداز / یکزمان از بهر خود کاری بساز
ملك باقی را بفانی میدهی / نیست این سودا بغیر از ابلهی
ملك دنیا فانی و نا پایدار / ملك عقبا باقی و هم استوار
موسی و فرعون را بنگر چو مرد / تاز دنیا این چه بردو آن چه برد
اینك آن هر دو ترا چون رهبر است / تا ترا زان دوکدامین درخور است
از پی موسی روی گر ای پسر / غرق نورطور گردی سر بسر
گر پی فرعون میگیری شتاب / دربآتش میروی از قعر آب
هرکه دنیا را فزون گیرد زدین / در زمانه اوست فرعون لعین
شیر حق سلطان بطحا و عراق / گفت دنیا را سه‌ره دادم طلاق
بوددنیا را اگر فرو بها / می نکردند اولیا اورا رها
نفس سرکش چون بود مست غرور / سوی دنیا میکشد مارا بزور
بر خلاف نفس رفتن مشکل است / این هنر در بازوی اهل دلست
بازوی ایمان اگر پر زور شد / نفس اورا بنده و مزدور شد
این حدیث از گفته پیغمبر است / که جهاد نفس جهد اکبر است
توجهاد نفس را آسان مگیر / هم نبرد خویش را بیسان مگیر
لشگر اوهست بی حدو شمار / یکتنه با او کنی چون کار زار
آن هواهای تواورا لشگر است / این هواها در من و تو بیمر است
ای بسا شیران که اینجا روبه اند / بس بلندان کاندر اینجا کوته اند
از خدا توفیق میخواه ای پسر / بو که تانی کردن آن شیرنر
چونکه نفس شوم را کردی اسیر / آنزمان گردی بملك تن امیر
آنزمان گردی یکی سلطان راد / جملهٔ کار تو گردد بر مراد

تکیه براورنك استغنا زنی / بر تمام ملك دنیا پا زنی
چونکه بال مرغ روحت باز شد / برهوای سیر در پرواز شد
آشیان گیرد بقاف قرب حق / پاك شوید در سمهای ما سبق
مرغ روحا بال همت بازکن / تا مقام قرب حق پرواز کن
چون بآنمنزل گرفتی آشیان / از مکان رفتی بسوی لا مکان
عالمی بینی پر از وهم و خیال / عالمی روشن زنور ذو الجلال
عالمی خلقش سراسر محتشم / خادم کمتر کسی کسری و جم
عالمی اهلش یکایك جمله راد / هر یکی سلطان اقلیم مراد
عالمی دروی نه دردو رنج و غم / عالمی کس را نه بیم از بیش وکم
عالمی خلقش همه صافی بهم / بی نفاق و بی عناد و بی ستم
جمله باهم بی نقار و بی لجاج / زانکه نبود اندر آنجا احتیاج
هیچکس را نی غم فقرو غنا / جملگی را پیشه تسلیم و رضا
جملگی غرقند در آلای حق / جملگی سیراب از دریای حق
جملگی بی خویش از سودای او / جملگی سرمست از صهبای او
عندلیبا از مضیق این جهان / بال بگشا تا فضای لا مکان
چون بنای اینجهان باشد بهیچ / بر بکار هیچ چندین بر مپیچ

حکایت بلبلی که بامرغان دیگر در باغ گفت وشنید میکنند

بلبلی شوریدهٔ اندر خزان / آمد و در باغ بر بست آشیان
گاه در شاخی نوایی ساز کرد / گه بپای گلبنی آواز کرد
گه بزیر خار خشگی میخزید / نالهٔ جان سوزی از دل میکشید
مرغها در نزد او گرد آمدند / بلبلك را بانك بیغاره زدند
کای تو در دعوی سراسر بی فروغ / لاف عشق گل زدن یکسر دروغ
این زمان در کوه ودشت وراغ وباغ / جای گل خار است جای ماغ زاغ
گر تو هستی عاشق گل ای کیا / آشیان بر خاربن بستی چرا

چونکه بلبل طعن مرغانرا شنید
بر دلش صد نیش خار غم خلید

گفت ای بیحاصلان بحرو بر
چشمها و کوشتان کور است وکر

جملکی پابست نقش آفلید
ویحك از نقاش یکسر غافلید

هست ظاهر بین چو دایم چشم سر
بنگرد صورت زمعنی بی خبر

چشم دل دایم بمعنی بنگرد
نقش صورت را بچیزی نشمرد

در طریق عشق باشد صد بلا
بی بلاکی میرسد کس بر ولا

طالب کل هر که باشد در بهار
هم تحمل بایدش از نیش خار

نشکنی صد خار غم تا بر جگر
کی بوصل کل رسی ای بی بصر

من چو بریاد وصال کل خوشم
زحمت هر خار و خس را میکشم

کل که سر تاپا همه حسنست وزیب
نیست اندر خوبی اوشك وریب

چون زمایند بهر دم صد نیاز
چند کامی رخ بپوشاند زناز

تا و فارا باز داند ازدغا
که گریزنده بود که پا بجا

منکه دارم حسرت دیدار کل
می نهم بر دیدهٔ خود خار کل

میکشم بار ریاضت روز وشب
میزنم کامی به بیدای طلب

تا کام از خار بیرون آیدا
برقع از روی نکو بکشایدا

کرچه اکنون همدم خاروخسم
بوکه آخر بروصال کل رسم

گرچه محروم کنون ازروی کل
بادنوروزی رساند بوی کل

آزمان در شاخ کل گیرم قرار
خوشدلی را بنگرم رخسار یار

همچو آن بلبل توهم رنجی بر
وصل کل را طالبی گر ای پسر

اول ازلوث علایق پاك شو
وانگهی اندر طلب چالاك شو

از تعلق تا بکلی نکسلی
هیچ نایابی طریق مقبلی

سالك باقید مرد راه نیست
جان آلوده زحق آکاه نیست

قیدها یکسر بپا دامست وبند
چون رود آنجا که باشد درکمند

در طریقت هرکه گردد رهسپار
بایدش از قیدها کردن فرار

بامنه اندر طریقت بی دلیل
ورنه گمراهی تر اود زین سبیل

در طریقت بس نشیب است وفراز
تابسر منزل رهی دورو دراز

دزدها در راه باشد بیشمار
سالکانرا ره زنند از هر کنار

رهروانرا توشه خون دل بود
خون دل خوردن بسی مشکل بود

بی ریاضت کی بود این راه طی
کل نچینی تانه بینی خاردی

خار این وادی زکل مرغوب تر
درد آند لبر زدرمان خوبتر

امتحانها هست اندر ره بسی
امتحانرا تاب نارد هر کسی

کر شود توفیق ربانی رفیق
بیخطر شاید گذشتن زین طریق

کر بپای عشق گردی ره سپر
میرسی آخر بمنزل زین سفر

کر ببال عشق پرواز آوری
از ثری سوی ثریا بگذری

عاشقانرا رنج وسختی راحتست
عاشقانرا سکر ومستی طاعتست

عاشقانرا فکر خوردو خواب نی
دربچشم عاشقان جزآب نی

سر بکف گردند دایم کوبکو
در سراغ آ نصنم در جستجو

چون کبوتر دمبدم یاهو کنند
نالها هردم بیاد او کنند

تن چو طور وسینه شان سینا بود
چشمشان از نور حق بینا بود

رنجشان بسیار و راحت اندکیست
روز وشب در دیدهٔ ایشان یکیست

یار درپهلوی شان باطمطراق
باز میسوزند از نار فراق

هر فراقیرا وصالی درپی است
غوره راچون نبگری جام میست

لیك باید صبر کردن روز چند
تا شود طعم ترش مانند قند

چون حجاب خود پرستی برشود
دیده روشن ازرخ دلبر شود

چون تورفتی او بیاید جای تو
جمله او گردد زسر تا پای تو

چون زخود رستی غمت زایل شود
جان مشتاقت باو واصل شود

سالها سرگشته بودی درطلب
لیك بودت یارهمدم روزو شب

این حجاب وبعد ودوری ازتو بود
بظهوری بی حضوری ازتو بود

سیر سالك گرچه باشد یکقدم
آن قدم از بود باشد تاعدم

آنقدم را سهل پایسان مگیر
آن قدم راهمچنان آسان مگیر

آنقدم راماسوا یك شیرنی آنقدمرا تخت کی در زیر پی
ترنکردد زآب دریا آنقدم آنقدم در عرش افرازد علم
انقدمرا ناتمامان نسپرند آنقدمرا شیر مردان در خوراند
آنقدمرا انبیا بر داشتند ماسوی را زیر پا بگذاشتند
اولیاهم پیرو ایشان شدند لاجرم بارفعت وذیشان شدند
عند لیبا همتی مردانه کن خانه را خالی خود از بیکانه کن
زان سپس توفیق میخواه از خدا تاروی اندر قفای اولیا

﴿ در انداز معشوق عاشق پیشه کوید ﴾

الا ای خسرو خوبان عالم که هستت ملك محبوبی مسلم
سپهر حسن را اکنون توماهی بملك دلبری صاحب کلاهی
نداری درجهان مثل ونظیری همه خوبان غلامو تو امیری
بهر جاشمع رویت بر فروزد اگر خورشید پیش آید بسوزد
زرنك وبورخت خرم بهاراست سیه چشمت بلای روزکاراست
عروس حسن‌را پیرایه از تو دکان ناز را سرمایه از تو
بپیش عارضت ایماه انور بود خورشید ازیك ذره کمتر
زشیرینی قدت شاخ نباتست لبت سرچشمهٔ آب حیاتست
بعارض چون بهشت جاودانی بقامت همچو سرو بوستانی
قدت سروی که بارش ناز باشد دل خوبان بلی طناز باشد
دو ابروی کجت ایسرو کشمیر کشیده بررخ خورشید شمشیر
تو آنماهی که از زلف گرهگیر کنی در کردن ناهید زنجیر
بشب ازخانه گرآیی ببرزن شود بر جمله عالم روز روشن
زشرم رویت ایماه دل افروز بمغرب میرود خورشید هر روز
ززلف تو بنفشه تاب دارد لطافت ازرخ تو آب دارد
سرزلف کجت کویی کمنداست که در هرحلقه اش صددل بنداست
زبس جادو بود آ زلف هندو فکنده خویش را در باغ مینو

بکلشن کرفتد کاهی گذارت خجل گردد کل از شرم عذارت
زلعلت بسکه شیرین وقت گفتار همی ریزد شکر خروار خروار
سبق برده لب توازمسیحا که هردم میکند صد مرده احیا
زبس روی تو آشوب جهانست پری از شرم رخسارت نهانست
زچشمانت که دایم نیمخوابست هزاران خانهٔ مردم خرابست
تو کویی آن سیه چشمان جادو بکلزار جنان خوابیده آهو
کنی چون عشوه سازی درنهانی کهی جان میدهی که میستانی
اگر در مصر میرفتی ببازار بیوسف کس نمیکشتی خریدار
تویی سلطان معشوقان عالم فدای توهمه خوبان عالم
زسر تاپا بخوبی دلنشینی زپاتا سر لطیف ونازنینی
تذرو بوستان طرف کشتی غلط گفتم که طاووس بهشتی
بسیرت همچو صورت دلستانی اگر باشد ملك زانسان توآنی
بغمزه آفت پیرو جوانی مگر تو فتنهٔ آخر زمانی
زخالت فتنها هردم بر آید بلی از فتنه جز فتنه نزاید
توشاه حسنی ودلهات کشور بهرجا کشوری داری مسخر
ندانم بی سپه ایشاه خوبان چسان تسخیر کردی ملك امکان
خطا گفتم که زلف وخال ومژکان ترا باشد سپاهی دشمن جان
زچشم بد جمالت دور بادا بد اندیشت آلهی کور بادا
بود عیشش بتنگی چون دهانت زباریکی وجودش چون میانت
دلش همچون لب لعل توخون باد همیشه ساغر عیشش نگون باد
تنش چون چشم تو بیمار بادا باندامش همه مو مار بادا
بود آشفته چون زلفت دماغش فضای کنج زندان باد باغش
چو ابرویت قدش دایم کمان باد بعالم سود اویکسر زیان باد
نبیند روی شادی در زمانه بغم دایم بماناد جاودانه
سخن کوته شنید ستم زجایی که عاشق کشتهٔ بر دلربایی

تو کاندر آینه بینی رخ خویش	چرا گردی زمهر غیر دلریش
بحسن طلعت خود عشق میباز	که هستی از همه خوبان توممتاز
بزلف و خال هند ومیتوانی	خراج از چین وهند ستان ستانی
تو با این عارض وحسن جهانگیر	چرا در زلف غیری پا بزنجیر
کسانی کآفت دنیا ودینند	ترا از جان غلام کمترینند
زتو ایمائی وز آنها دویدن	چرا باید که زهر غم چشیدن
غلط کفتم کهعشق ازبس غیوراست	سلیمان پیش اوکمتر زمور است
اگر باشد کسی شاه جهاندار	چوعاشق شد شود همچون کداخوار
همیشه شیوهٔ معشوقه ناز است	بنازش چاره عاشق نیاز است
تو که با ناز کردن کردهٔ خو	چسان خواهی نیاز آورد برگو
همی گفتی ندانم عاشقی چیست	همانا عاشقی اندر جهان نیست
زبس کردی توانکار محبت	شدی آخر گرفتار محبت
من از بهر توام دایم دل افکار	که افتادی بکاری صعب ودشوار
زمعشوقان وفاداری نیاید	بجز جور وجفا کاری نیاید
زخوبان کس ندیده مهربانی	نداند گر کس دیگر تو دانی
بود قلب نکویان همچو فولاد	زبیداد بتان فریاد فریاد
دل اوراقیاس از خویش میکن	از این سودا بتا تشویش میکن
جفاهایی که کردی کاه وبیگاه	همی ترسم بری کیفر از آنماه
زباد افراه جور خود بپرهیز	مشو در مهر مهرویان چنین تیز
ولی چون دل بجایی گشت پابند	نمی بخشد ثمر پند خردمند
بملك دل چو گردد عشق سلطان	خرد گیرد ازو راه بیابان
بعاشق گر کند اندرز لقمان	بگوش دل همه باد است وهذیان
چو گردد کس بدام دل گرفتار	بباید بردنش فرمان بناچار
نترسد دل زننك ونام وناموس	بر سوائی خود کوبد همی کوس
دل آمد دشمن جان داد از دل	هزاران ناله وفریاد از دل

ترا خاری که درپا رفته یارا	مرا در جان بود زیبا نگارا
همی سوزد باحوال توام دل	که افتادی بکاری صعب و مشکل
طریق عشق یکسر هولناکست	درین ره زهرهها از بیم چاکست
درین ره شیر ازآهو گریزد	درین ره کبك باشاهین ستیزد
درین ره امتحانهای شگرفست	درین ره لجه های پهن و ژرفست
درین ره حاصلی غیر از الم نی	درین ره توشهٔ جز درد وغم نی
درین ره دشتهای پر زخار است	درین ره دره‌های پر زمار است
درین ره هر که خواهد سر نهادن	بجای پا بباید سر نهادن
درین ره شربتی جز خون دل نی	درین ره بار دلها جز بگل نی
درین ره کار وانها بس معطل	درین ره کم کسی رفته بمنزل
درین ره تا بمنزل بس خطرهاست	زدزد و غول ودام وددحشرهاست
بسی سرها درین رهکشته بیچان	بسی تنها درین ره گشته بیجان
هزاران چاه در ره پیش دارد	بهر کامی دو صد تشویش دارد
بجز غم عاشقانرا نیست دمساز	فراغت با محبت نیست انباز
زهر جانب حریفی در کمینست	بیك خرمن هزاران خوشهچینست
همه دزدان وطراران بی باك	همه افسو نگران چست و چالاك
تو بیرنك وحریفان اهل نیرنك	تولوح ساده آنان جملگی رنك
ترا پندی دهم زنهار زنهار	بگوش خویش کن چون درّشهوار
کسانی کاندرین سودا رقیبند	بباطن دشمن وظاهر حبیب اند
مشو غافل زمکر وکید ایشان	که ترسم اوفتی در قید ایشان
چنین گویند یعقوب خردمند	چو شد بسته دلش برمهر فرزند
حسد برده همه اخوان بیوسف	همه دشمن شده از جان بیوسف
ز شرم باب خامش بود شان لب	ولیکن از حسد در تاب ودرتب
بظاهر دشمنی قادر نبودند	بدفعش باب الفترا گشودند
بهنگام بهاری کز ریاحین	چمن شد خوشتر از بتخانهٔ چین

هوا شد مشك بیز از جنبش باد
برقص آمد ببستان سرو آزاد

زبس رنگین شد از گل صحن بستان
هوای گشت گلشن کرد رضوان

زتاثیر بهار عالم آرا
همه راز زمین شد آشکارا

زسبزه گشت صحرا همچو مینو
خرامان شد بطرف دشت آهو

چمن را پاك شست ابر بهاری
که ننشیند بروی گل غباری

بروی سبزه هر قطره زباران
نمودی همچو مروارید غلطان

درختان کز خزان بودند بی ساز
چو آن شخصی که دزد آرد باوتاز

زسلطان بهاری جمله خندان
بپوشیدند خلعتهای الوان

زفرط خرمی سبزو قبا پوش
چو یاران گشته باهم دست و آغوش

زبس الوان شکوفه بر درختان
تو گفتی چتر طاووس است بستان

چمن از پرتو گل شد درخشان
دمن از لاله شد کان بدخشان

چنان خنده زدی غنچه بگلزار
تو گفتی زعفران خورده بخروار

زبهر عشوه‌سازی هر زمان گل
نمودی خویش را رنگی ببلبل

نوای عندلیب و نغمهٔ سار
فکنده شورشی در صحن گلزار

تذرو وطوطی و دراج سارنك
زهر سویی برآوردند آهنك

زبس بلبل نمودی نالهٔ زار
تو گفتی ارغنون بسته بمنقار

چو لیلی گل نشسته در عماری
چو مجنون بلبل بیدل بزاری

چو چشم وامق آمد ابر گریان
چو عذرا لعل غنچه گشت خندان

چمن چون روی شیرین گشت شیرین
هزار آمد براو فرهاد مسکین

خمارین نرگس شهلا بصحرا
گشوده چشم خود بهر تماشا

نمودی برلب جو چشم عبهر
بسان دیدهٔ دلدار دلبر

شد از باد سحر سنبل پریشان
بسان طرهٔ یار پری شان

گل از جوی لطافت آب میخورد
سر زلف بنفشه تاب میخورد

بصحن بوستان شد ماشطه باد
همی شانه زدی بر زلف شمشاد

زنسترون بشد از مشك مقدار
سمن آمد بخوبی چون رخ یار

سپر غم غم زدلها دور میکرد
بساط خرمی را سور میکرد

شقایق داغدل کرده فراموش
زبوی نسترن افتاده مدهوش

اگر خامش بدی سوسن بیانش
بمدح گلستان ده شد زبانش

زهر سو دوستان چون سرو آزاد
بسیر بوستان رفتند دلشاد

بفصلی این چنین همرای و همدم
برادرهای یوسف شاد و خرم

زبان بگشوده نزد باب نامی
که ای از نام تو عالم گرامی

کنون کز گل چمن رشك بهشت است
زمان عشرت و هنکام گشت است

چرا یوسف نشنید در بخانه
مگر محبوس باشد در زمانه

مرخص کن که با ما سوی صحرا
برون آید دمی بهر تماشا

کند گه سیر صنعتهای بیچون
کند از دل گهی اندوه بیرون

زمانی بشنود آواز بلبل
گهی چون غنچه خندد بر رخ گل

بچوکان فرح گویی ببازد
به یرتع یلعب از دل غم گدازد

سخن کوته که با الفاظ مرغوب
جدا کردند یوسف را ز یعقوب

ببردندش چو در دامان صحرا
باو کردند راز دل هویدا

عداوتهای دیرین را نمودند
بزجرش دست و بازو را گشودند

جفا هر دم بآ نمه پار شان بود
همانا دل زستك خاره شان بود

زبس بررو زدندش ضرب سیلی
زسیلی عارضش گردید نیلی

در آخر نیز بی جرم وگناهی
فکندندش بقعر ژرف چاهی

بنزد باب عذر جمله این بود
که یوسف را بهامون کرك بربود

توهم غافل مشو ای دوست زنهار
که یوسف را رباید گرك غدار

ترا یك یوسف وصد گرك بدش است
توغافل هرکسی درفکر خویش است

مشو از مکر گرگان هیچ غافل
که تا بر تو نگردد کار مشکل

چو یوسف را رباید گرك غدار
تو چون یعقوب مانی از غمش زار

مخور هرگز فریب دشمنان را
که تیری نیست در طینت کمانرا

مشو مغرور بر مهر رقیبان
که باشد راز دلشان بر تو پنهان

رقیب ار کل فشاند زیر پایت   و یا گوید بهردم صد ثنایت
کاش خار ودعا دشنام باشد   همه بند وفریب ودام باشد
ندانی ساده لوحا کآن جفا جو   زبهر خویشتن دارد تکاپو
بظاهر الفت وصحبت نماید   بباطن راه حیلت را گشاید
مشو هر گز با فسون رام افعی   که ناید غیر زهر از کام افعی
اگر حلوای شکر پیشت آرد   چو بینی زهر اندر کاسه دارد
رقیب بد سکال ای یار جانی   ندارد باتو یك جو مهربانی
بهر حالت زدشمن شو فراری   که از دشمن نیاید هیچ یاری
چو دشمن کرد کام دل میسر   پشیمانی ندارد سود دیگر
چه نیکو گفته سعدی درگلستان   که روحش باد دایم در گلستان
حذرکن زآنچه دشمن گوید آن کن   که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر   ازاو برگرد راه دست چپ گیر
تواز اندرز من گررخ نتابی   گمان دارم که کام دل بیابی
وگر سر پیچی از گفت من ایماه   نخواهد کار توگردید دلخواه
زکلك عندلیب این پند مینوش   بسان در نماپیوسته در گوش

﴿ در اندرز فرزند خود میرابوالقاسم گوید ﴾

ای گشته سمر بنیك نامی   فرزند گزیدهٔ گرامی
بو القاسم ایا ستوده گوهر   منسوب بگوهر پیمبر
چون نسل رسول عالمینی   ذریهٔ شاه دین حسینی
میکوش که نغز کیش باشی   تا پیرو جد خویش باشی
منقاد بشرع مصطفی باش   معتاد بطاعت خدا باش
خواهی دل خویش گر مصفا   از لوح ضمیر جهل بزدا
از صحبت جاهلان به پرهیز   در دامن دانشی بیاویز
روصیقل علمرا طلب کن   دلرا چو سجنجل حلب کن

چون آینه شد دل از تباهی   در آینه بینی آنچه خواهی
بی علم عمل تباه باشد   هر فعل تبه گناه باشد
هرگز بنسب مباش مغرور   بی نور حسب نسب بودکور
پیرایهٔ آدمی کمالست   دانش بتذرو جان چو بالست
بیدانش اگرچه مالدار است   در دیده اهل علم خار است
آنکو همه فخر او بمالست   آنفخر بمعرض زوالست
فخری که زعلم و دانش آید   آنفخر همیشه با تو پاید
گر مال چو دولت جم آید   چون خرج کنی همی کم آید
از علم بعکس کیسهٔ زر   چون خرج کنی شود فزون تر
از بخل وحسد عنان بگردان   این هر دو نشان نا کسی دان
هرگز تو شنیدهٔ خود از کس   گویا ببرد حسد با خرس
بر هر که حسد بری بیندیش   کا قرار کنی بدونی خویش
از کوچهٔ راستی مکش پای   دایم ره راستی به پیمای
گردد بکژی کسی چو مایل   از جاده حق رود بباطل
در بزم سخن کنی چو آغاز   در عیب کسی مکن دهن باز
هان گویمت ای پسر همی نوش   سنجیده بگو و گرنه خاموش
در طول سخن مباش راغب   کآزرده شود زتو مصاحب
هرگز بدروغ لب مکن باز   خود را بدهان کس مینداز
آنکو سخنش دروغ باشد   صدقش همه بیفروغ باشد
زنهار بکس بدی میندیش   کآید زبدی بدی ترا پیش
نیکی بکس ارکنی مبادا   کزوی عوض کنی تمنا
نیکی زپی عوض چو کردی   میگوی تجارتش نه مردی
نیکی چوکنی عوض نجوئی   پاداش بتو رسد نکوئی
در جود مرو براه تبذیر   تا خود نشوی زفقر دلگیر
با خلق خدای باش خوشخو   چیزی نبوذ چو خوی نیکو

از خوی خوش و زمهربانی
صید دل خلق میتوانی
با کس نکنی ستیزه جویی
تا او نکند ستیزه رویی
تندی وستیزه‌گی نه زیباست
کان خوی درند کان صحراست
میزی بادب بخلق دایم
کآدم بادب به از بهایم
با آنکه ترازدل بود دوست
تو نیز چو مغز باش بی پوست
از دوست کسی زیان نه بیند
بیم تن و مال وجان نه بیند
صد دوست اگر بود مراداست
یکد شمن اگر بود زباد است
از حیلهٔ دشمنان حذر کن
در هر قدمی بره نظر کن
تا آنکه مباد چاه در راه
در چاه فتی زجهل ناگاه
هرگز مسپر ره تکبر
تا کس نکند زتو تنفر
نفعی نرسد زکبرو پندار
جز آنکه شوی بدیده ها خار
از حیله گری کناره میکن
پیراهن زرق پاره میکن
چون پیشه کنی توحیله ورنك
خلق از تو گریزدا بفرسنك
گروعده کنی بکس وفا کن
از خود دل خلق را رضا کن
راز دل خود بکس مکن فاش
دارندهٔ راز خویش خود باش
تو راز خود ارنگه نداری
از خلق بکو طمع چه داری
در مال کسان طمع نیاری
میباش رضا بهرچه داری
هرگز نشوی بآز انباز
در دیده آز خاك انداز
این نکته بود بدهر معلوم
که کل حریص هست محروم
ای زاده عندلیب می نوش
اندرز مرا بقوت هوش

﴿ رباعیات ﴾

ای کرده زصنع خلقت ارض وسما
بر وحدت تو کثرت مخلوق گوا
سرشار زنعمتت همه خوردوبزرك
محتاج بدرگهت همه شاه وگدا

یاد توکنم همیشه تاجان دارم
بر چهرهٔ جان داغ زایمان دارم
هر چند که غرقه ام بدریای گنه
باز از کرمت امید غفران دارم

•

ای مست محبتت همه پیر وجوان
وی غرقهٔ نعمتت همه خورد وکلان
یك شعله زقهر توهمه نارجهیم
یك شمه زلطف توهمه باغ جنان

•

از ملك عدم چو آمدم سوی وجود
صد در برخم از غم و اندوه گشود
بازم بهمان ملك چومیباید رفت
این آمدن ورفتنم از بهرچه بود

•

من آمده ام بکوی آنطرفه نکار
تا جلوه کند در نظرم قامت یار
بینم رخش وبگذرم ازهستی خویش
جان در قدمش کنم بصد شوق نثار

•

تاجلوه نمود قامت دلجویت
غوغای قیامتست اندر کویت
بر تو نگران پیر وجوان جمله ولی
آندیده کجاست تا به بیند رویت

•

درکون ومکان حاکم وسلطان علیست
در روز جزا صاحب دیوان علیست
بی حب علی کوهر ایمان مطلب
یاران بخدا که رکن ایمان علیست

•

شاه دو جهان خواجهٔ قنبر باشد
بل کون و مکان طفیل حیدر باشد
معراج نبی اگر بود عرش خدا
معراج علی دوش پیمبر باشد

•

شاهی که بتارکش بود افسر عشق
شد در صف کربلا بما رهبر عشق
هستند تمام انبیا امت او
زآنروکه برتبه گشت پیغمبر عشق

•

خواهی تو اگر نجات در روز شمار
گر جمله جهان غرقهٔ طوفان گردد

خود دست مکش زدامن هشت وچهار
با کشتی نوح میتوان شد بکنار

در سیر اگر به پیر کامل نرسی
تا پیرو شرع مصطفی می نشوی

از ورطهٔ جهل خود بساحل نرسی
صد سال اگر روی بمنزل نرسی

آینهٔ دل ززنك چون پاك شود
وانکه همه عکسها درو جلوه کند

از روی صفا قابل ادراك شود
آگه زسرادقات افلاك شود

در حسن عمل کوش ایاخوب سرشت
ور نه چو قبول می نگردد اعمال

کز حسن عمل توان رسیدن ببهشت
خواهی که بکعبه باش خواهی بکنشت

انرا که بسر هوش وبتن جان باشد
زیرا که جلال و نکبت شاه و گدا

خود بین نبود اگرچه سلطان باشد
در موقف مرك هر دو یکسان باشد

درحسن عمل کوش که در هر دو جهان
ورنه زر وسیم نعمت و مال ومنال

داری عملی اگر بود زان تو آن
بیشك که بود جمله نصیب دگران

ای انکه تکبر کنی از مال و منال
شد هر که بلندرو به پستی دارد

کم ناز که مال می شود بر تو وبال
کس می نرهد ز آفت عین کمال

از شاهد دنیا مطلب مهرو وفا
شوخیست که شیوه اش همه مکروفریب

مغرور مشو باین بت نازیبا
شهدیست که شربتش همه زهر فنا

چون برق جهنده این جهان در گذراست
اومید ود و خلق دوان درپی او

هر لحظه چونگری برنك دگراست
پس طالب دنیا بجهان در بدراست

دنیا چه بود نمونهٔ موج سراب
این خانه که امروز کنی تعمیرش

پیداست در او نشاطی اما نایاب
صد بار دگر شد است آباد وخراب

این حرص وطمع که در نهاد بشراست
گر جمله جهانرا بتصرف آرد

تاهست همی بکوشش سیم وزر است
باز از پی تحصیل جهان دگر است

آنکس که بجمع سیم وزر مفتونست
از ملك بقا بهر فنا بگذشته

در خاك فرو رود اگر قارونست
زین سودزیان کرده و بس مغبونست

از مردم بدنژاد یاری مطلب
بد اصل بطبع میل نیکی نکند

ازهر حطبی عود قماری مطلب
از فصل خزان باد بهاری مطلب

در باغ جهان یك گل بی خار مجو
بنیاد خلایق چوز اضداد آمد

یعنی که بروز کار یك یار مجو
زآنمایه تو هم بغیر آزار مجو

در جمله جهان یکدل بیغم نبود
آسوده گی وفراغت وعیش ونشاط

گرهست یقین زنسل آدم نبود
بیجا مطلب بطبع عالم نبود

نادان بجهان بلند ودانا شد پست
دون پروری زمانه امروزی نیست

از فضل وهنر کس نزید دهر نرست
رسمیست که این جهان بود سفله پرست

بس مردم نادان که رکابش ززراست
گویند که عقل و دولت آمد باهم

•

هر چندزمام‌خلق دردست قضاست
باکسب توکل بخدا باید کرد

•

زر مایهٔ عیش نسل آدم باشد
بی سیم سفید می نگردد رخ کس

•

ابنای زمان معاون یکدکراند
آنانکه معین یکدگر می نشوند

•

آرایش آدمی زعلم وادبست
کس را نرسدکه از نسب فخرکند

•

در علم وعمل کوش که آدم گردی
بی علم و عمل کسی گرامی نشود

•

کو اهل دلی که قصه آغاز کنم
چون نیست کسی که محرم سرباشد

•

بادردخوشم چوهست دلدارطبیب
بی پرده زهر سو گذرد یار ولی

•

بس عاقل ودانا که همی دربدراست
باورمکن این که ازقضا وقدر است

•

بی شغل وعمل تکیه بر ایام خطاست
بیعون‌خدا از آنکه هرکار هباست

•

دارای زروسیم مکرم باشد
بی چیز سیه روی دو عالم باشد

•

محتاج بهم تمام صنف بشر اند
ازمعنی زنده گی خود بی خبر اند

•

آسایش‌ازین‌دودرجهان‌منتخب‌است
زیرا که‌شرافت‌ازحسب برنسب‌است

•

مقبول تمام اهل عالم گردی
برگیر زعلم نامکرم گردی

•

با اونفسی زدرد دل راز کنم
در دشت روم بکوه‌آواز کنم

•

بیدرد تحمل نکند نازوعتیب
کوران بگمان‌که‌در حجابست حبیب

•

خوش آنکه‌زدردعشق مجنون‌باشد
عشق ازهمه آفرینش آمد برتر

•

آنکس‌که‌زعشق روی‌او بیدل شد
سی سال بمحراب عبادت بودم

•

گر پرده فتد زروی جانانهٔ عشق
از جام محبت همه عالم مستند

•

مستوری وعشق این چه سوداباشد
مجنون که بکوه ودشت میگشت همی

•

آنکس‌که اسیر عشق خوبان گردد
برعکس بدام عشق سلطان ازل

•

بیکار مباش تا نفس می آید
زنهار مخسب کاروان درگذر است

•

تقوی کن اگر بدیو مزدور نهٔ
تاچند بد و نیک زیزدان بینی

•

هر چند که راه خلق هفتاد بود
هستند اگرچه مختلف مذهبها

•

پیوسته مقیم کوه وهامون باشد
عشق آینهٔ جمال بیچون باشد

•

شد اهل دل ومراد او حاصل‌شد
عشق آمد وجملهٔ در برم باطل شد

•

ذرات جهان شوند دیوانهٔ عشق
سرشار بود هنوز پیمانهٔ عشق

•

عاشق بجهان همیشه رسوا باشد
سرمشق بعاشقان شیدا باشد

•

گر شاه بود بندهٔ فرمان گردد
هر بنده که اوفتاد سلطان گردد

•

فردوس برین گرت هوس میآید
کز هر طرفی بانك جرس میآید

•

بشناس زراه چاه را کورنهٔ
مختارنهٔ یقین که مجبورنهٔ

•

آنکس که یکی گرفت آزاد بود
هر طایفهٔ بدین خود شاد بود

•

راهی که بگردد زشریعت کفر است
بی شمع شریعت بطریقت رفتن

•

هر چند که بر تراز ملك انسانست
شیطانی خود اگرزخود دورکنی

•

خوبست که کس همیشه دلجو باشد
چون بربدونیك هر دو قادر باشی

•

گرمست کس از شراب انگور بود
از بادهٔ عشق هر که سرمست شود

•

گویند کسان که آب انگورخوشست
زنهار باین سخن تو میخواره مشو

•

درموسم گل سیر وتماشاچه خوشست
در سبزهٔ نوخیز بهم غلطیدن

•

از عهد گل آنکس که وفا میجوید
یك لالهٔ بیداغ درین باغ نرست

•

شوخی که بباغ عارضش لاله بود
اوبیخودشرم ومن زخود بی‌خبرم

•

دوری زشریعت بطریقت کفراست
آن نیست طریقت بحقیقت کفراست

•

گر تابع نفس می شود شیطانست
بر دام وددو ملك ترا فرمانست

•

باخلق خدا رؤف وخوشخو باشد
انصاف بده کدام نیکو باشد

•

یکچند دم از عقل وخرد دور بود
هشیاری او زنفخهٔ صور بود

•

نوشیدن می بسازو طنبور خوشست
کآواز دهل شنیدن ازدورخوشست

•

درطرف چمن ساغرصهباچه خوشست
با دلبرکی ظریف وزیباچه خوشست

•

بیهوده درین راه غلط می پوید
گوئی که زخاك عاشقان میروید

•

برلاله اش ازشرم دوصد ژاله بود
این وصل نظیر هجر صد ساله بود

•

گفتم که قمر گفت رخ نسرینم
گفتم چه‌خوشست نکهت مشك‌ختن

•

از لهجهٔ آنشوخ شکر میریزد
دروقت سخن گفتن از فرط حجاب

•

از آب حیات لعل دلبر خوشتر
هستند اگرچه مشك وعنبر نیكو

•

گلزار رخت سنبل و ریحان دارد
درج دهنت لوء لوء عمان دارد

•

دیدم که بخواب رفته آنمایهٔ ناز
گفتم که توفتنهٔ وخوابت خوشتر

•

آشوب جهان نرگس مستانهٔ اوست
اوفتنهٔ عالمست وچار است بمن

•

گفتم‌که وفا گفت چه جویی‌موهوم
گفتم سخنی توان شنید از دهنت

•

ای‌وای بر آنکه خود گرفتاردلست
هر یار گزیدیم زخوبان دیدیم

•

گفتم که شکر گفت لب شیرینم
گفتا بنگر به سنبل پرچینم

•

وزمنطق اولعل وگهر می ریزد
از جبههٔ او لوء لوء ترمیریزد

•

نی نی غلطم زحوض کوثر خوشتر
زلف مه من زمشك وعنبر خوشتر

•

چشم سیهت شیوهٔ مستان دارد
یاقوت لبت زلال حیوان دارد

•

برکنج رخش مار صفت زلف‌دراز
بیدار شد وگفت زهی عشق مجاز

•

خال وخم زلف دام وهم دانهٔ است
ای‌وای بر آنکه فتنه هم‌خانهٔ اوست

•

گفتم که جفا گفت مپرس از معلوم
گفتا که زموهوم چه زاید معدوم

•

وزمهر بتان همی در آزار دلست
نه یار دلست بلکه اوبار دلست

•

ایمه گذری بکوی رندان نکنی
هرگز نظری بسوی یاران نکنی
یك عهد نبستی که بپایان آری
خوبست که باکسی تو پیمان نکنی

بی سرو قدت فضای بستان چکنم
بی لعل لبت غنچهٔ خندان چکنم
گر بی تو مرا بباغ فردوس برند
بیروی تومن روضهٔ رضوان چکنم

کوی تو مرا فضای بستان باشد
روی تو مرالقای رضوان باشد
گرهجر توهمچو آتش نمرواست
بایاد رخت مرا گلستان باشد

خورشیدزعارض چوماهت خجلست
سرو از قد موزون تو پایش بگلست
رویت که بسان لاله نعمانست
نه باغ دلست بلکه خود داغ دلست

هر هفت نموده آن بت لاله عذار
هر هشت بهشت را نمود از دیدار
فردوس برین که نسیه باشد چکنم
اکنون که بهشت نقدم آمد بکنار

مارا بجهان قبله رخ دلدار است
با کعبه و با کنشتمان نی کار است
تسبیح ریا بزاهدان ارزانی
صنعان صفتیم وسبحه‌مان زنار است

تا ساغر عشق تو لبالب کردم
در کوی تو نالهای یارب کردم
عمریست که در فراق زلف ورخ تو
شبها زغمت روز دگر شب کردم

از چنبر زلف آن پری دام گشاد
وزدانهٔ خال زیر آن دانه نهاد
مرغ دل من زدور آندانه بدید
آمد بامید دانه در دام افتاد

تا چند جفا بماتوصیاد کنی
بر مرغ دلم زکینه بیداد کنی
تا بال و پری داشت نکردی آزاد
اکنون که پرش ریخته آزادکنی

در طبع زمانه سازکاری نبود
با هیچ کسش طریق یاری نبود
دنیا و همه حاصل او دردوغمست
از غم بتر آنکه غمگساری نبود

واعظ که همی وعظ ببرهان گوید
خود بیخبر و خبر بخلقان گوید
از گرمی حب وجاه پیوسته تنش
تب دارد از آنست که هذیان گوید

فرداکه بساط حشر برپا گردد
اعمال خلایق همه پیدا گردد
ستاری او اگر نپوشد پرده
چون من همه‌کس زکرده رسوا گردد

ای آنکه چوافروخته شمعی بگداز
این عمر گرانمایه ببازیچه مباز
برخیز وبسیج راه عقبا میکن
داری سفری به پیش بس دورودراز

نفس ازکف من عنان برآرد چکنم
برگفتهٔ من گوش ندارد چکنم
صد بار اگر سرش بکوبم باسنك
بازاز طرفی سری درآرد چکنم

فریاد ز دست نفس سرکش فریاد
کز سرکشی آن شوم مراداد بباد
هر روز نیکی دهمش پند ولی
نیکی نکند یزید یا ابن زیاد

با آنکه ز معصیت فتادیم زپا
داریم برحمت تو امید ورجا
گر رحمت تو دست نگیرد مارا
پس وای بما وای بما وای بما

با رحمت تو گناه خلقان هیچست
چون رحمت تو از غضبت بیش بود
هم با غضبت ثواب آنان هیچست
با کوه گنه عذاب نیران هیچست

یا رب ز بدیهای فراوان توبه
هستیم پشیمان ز بدیها یکسر
وز گفتهٔ ناصواب وهذیان توبه
ز افعال نکوهیده هزاران توبه

گر فخر شهان بتاج وافسر باشد
این فخر بعندلیب باشد کافی
وز سیم وزر و زلعل وگوهر باشد
کاورا نسب از ساقی کوثر باشد

از حالت عندلیب گشتم آگاه
دردی نه کهداروش بود نزد طبیب
دردی دارد که میکند ناله وآه
دردی که دوای او بود لطف آله

مجلس شهادت شبیه پیغمبر وسرور سینهٔ ساقی کوثر جناب علی اکبر

باز سودا در دلم آتش فروخت — هرچه غیر از دوست اندر خانه سوخت
باز شور عشق زد بر سر شرار — باز آتش دردلم شد شعله بار
باز شد سودای دیرینم زیاد — باز یکسر ماسوایم شد زیاد
باز عشقم میدواند از جهان — باز عشقم میکشد سوی جنان
باز هستی را قلم بر سر زدم — کوس رسوایی بعالم در زدم
میخورم از خون دل خم خم شراب — زآتش دل میکنم دلرا کباب
چون زخاك عشق مارا بیختند — بهر عشق این طرح قالب ریختند
آدمی از عشق باشد ناگزیر — هر که عاشق نی ورا آدم مگیر
بر بها حرفی بهایی گفته است — در معنی را چه نیکو سفته است
هر که را بر سر نباشد عشق یار — بهر او پالان و افساری بیار

عشق شد ایجاد عالم راسبب — عشق دارد عاشقانرا در طرب
عشق دریائیست بی ژرف وکران — عشق بالاتر زاوج لا مکان
در ازل چون عاشقی بنیاد شد — مجلسی از بهر عشق ایجاد شد
شد بساطی چیده اندر لا مکان — صف بصف بنشسته دروی عارفان
هر یك اندر عاشقی ثابت قدم — ماسوا در پیش شان از هیچ کم
چون عیان شد درمیان مینای عشق — ساغری مملوشد از صهبای عشق
وه چه می کز بس فروزان نوربود — قطرهٔ ازوی هزاران طور بود
دست قدرت ساقی انجام شد — جرعه نوشانرا زدل آرام شد
می کشانرا گفت ساقی الصلا — حاصل این می بود درد و بلا
هر که زین می جرعهٔ نوشش شود — نشاءٔ هستی فراموشش شود
نشاءٔ این می زجای دیگر است — درد آن خوشتر زصاف کوثر است
این نبید از قرب مادارد نوید — کیست تا این مدعا دارد امید
هر که خواهد تا شود سرشار عشق — اینك این سودا و این بازار عشق
آدم اول جرعه نوش جام شد — آدم بیچاره زان بدنام شد
انبیا هر یك زبعد وی تمام — قدر وسع خویشتن خوردی زجام
اولیا را چون بمی نوبت رسید — انبیا را دل از آن نوبت طپید
اولیا را چون ازان می نوش شد — انبیا را یکسر از سرهوش شد
چونکه آمد نوبت می برحسین — شورشی افتاد اندر خافقین
گفت ساقی کی حریفان بنگرید — عاشقی را جسم شد جان بنگرید
عشقبازی کار این سرور بود — هرکسی را زین شجرکی بر بود
ریخت اندر جام دردی بی دوا — کامدی عاجز زحملش ما سوی
صد بلادر هر دمش افزون بدی — قطرهٔ زان همچوصدجیحون بدی
درد و صافش جملگی اسرار عشق — گرم شد زان میکشی بازار عشق
فاش گویم راز آنمی بر ملا — حاصلش بودی همه کرب و بلا
بی تامل آنشهنشاه عرب — نوش کرد آنجا مرا باصد طرب
چون کشید آنساغر آنشاه جهان — غلغله افتاد اندر لا مکان

انبیازان میکشی حیران شدند　　اولیا یکسر بخود لرزان شدند

هر یکی با دیگری می بنگریست　　گر بود این عشق مارا عشق نیست

چون بپایان شد مر آن ساغر کشی　　عشقها نمود یکسر سرکشی

نشاءهٔ آنجام بود ا یدوستان　　کرد آدم‌را فراری از جنان

کیف او در نوح چون طغیان نمود　　عالمی از بی خودی طوفان نمود

زد چو شور عشق بر فرق خلیل　　خواست تا فرزند خود سازد قتیل

حضرت یعقوب پیر ممتحن　　از چه ساکن گشت در بیت الحزن

عکس آن می چون بیوسف بنگریست　　تا چهل سال از فراقش میگریست

نشاءهٔ انجام موسی را بزور　　مید وانیدی چو مجنون سوی طور

عاقبت چون سرکشی کرد آنشراب　　لن ترانی آمدش اندر جواب

نشاء آنجام بودی بیگمان　　برد عیسی را بچارم آسمان

سید کونین ختم المرسلین　　آفرینش را سبب سالار دین

چون فزون‌ازدیگران زآنجام‌خورد　　جذبه اش اورا سوی معراج برد

شور آنمی چون بساقی نشاءهٔ داد　　سر بزیر تیغ بن ملجم نهاد

برحسن چون جلوهٔ کردآنشراب　　شربت الماس خوردی جای آب

باعث ایجاد نور مشرقین　　سرگروه عاشقان یعنی حسین

برسرش چون نشاءهٔ آنجام زد　　ماسوارا پشت پای تام زد

بهر جانبازی زطوف کوی یار　　بار بر بست وروانشد سوی یار

چون گشود اندر منای یار بار　　کرد هفتاد و دو قربانی نثار

نوجوانانی زمه هریك جمیل　　کرد قربانی ولی نی چون خلیل

چون علی اکبر جوانی مه لقا　　کرد در قربانی جانان فدا

آن نی کز برك كل گشتی نزار　　دیدش اندرخاك وخون افتاده زار

آنکه سرتا پای او چون نور بود　　یك فروغ روی او صد طور بود

از جفای کوفیان در کربلا　　زیر صد شمشیر دیدش برملا

عندلیبا عاشقی اینست وبس　　می ندارد بهرهٔ زین عشق کس

(گر)

گرهنری خواهی اندر نشأتین　　تا توانی نوحه میکن بر حسین

(نوحه)

در کربلا چو گشت لوای جفا بپا　　شد سرنگون سرادق سلطان کربلا

آه از دمی که کوفی شامی زهرطرف　　صفها زکین زدند بدامان نینوا

از بهر خوشدلی زنا زادهٔ بجور　　بستند آب بررخ طفلان مصطفی

تا عشرت یزید بکلی شود تمام　　کردند سور قاسم نوکدخدا عزا

اول اگر بدست نبودش حنا عروس　　آخر زخون ببست بدست ازجفا حنا

کارنبردتنك شد از بس بشاه دین　　ازجان گذشت وکردجوانان خودفدا

همت نگر که چون نمودند جان‌نثار　　طفلان شیر خواره و پیران پارسا

تا بود زینب ازغم سلطان دین گریست　　در کربلا و یثرب ودرمکه ومنا

درحیرتم چرا نشد از آه اهل بیت　　اجزای آسمان همه از یکدگر جدا

شدمنقلب اساس جهان آنچنانکه شد　　زینب اسیر و عابد بیمار مبتلا

زهرا بخلد مویه کنان موی سرگشود　　زینب چوکرد معجری ازشمر التجا

آن بضعهٔ بتول بمقتل بچشم تر　　میگفت کای شهید ره دوست یااخا

بنگر بیاد طرهٔ اکبر نهاده ام　　زنجیر دوستی همه برگردن ازوفا

آمد حدیث طرهٔ اکبر چو درمیان　　کوعندلیب نغمهٔ ازنو بصد نوا

(نماند چون بشه دین دگر معینی ویاور)

(بغیر اکبر کلگون قبا شبیه پیمبر)

گرفت دامن سلطان دین وگفت پدرجان　　مرخصم نما تا شوم بکوی تو قربان

تویی خلیل حقیقی که کرده آتش عشقت　　زخون کل بدنان هرطرف هزارکلستان

نیم بکوی وفا کمتر از ذبیح بهمت　　زبهر دوست نباشد اگرچه فایده ازجان

عنایتی کن و اذنم بده پدر که نمایم　　زالتفات تویك جان فدا براه دو جانان

بیك تجلی عشق توهمکنان همه یکسر　　فتاده اند بخاك وبخون بمعرکه غلطان

زکاروان سعادت روا مدار بمانم　　که در طریق محبت منم نیم کم ازایشان

نمانده طاقت وصبرم دگر بخیمه به بینم / سکینه را بچنین حالتی گرسنه وعطشان
فکنده بی کسیت آتشی بجان من جانم / چگونه صبر کنم درمیان آتش سوزان

(نظر نمود بر خسار اکبر آن شه بیکس)
(بناله گفت که ای نونهال ونوخط ونورس)

مرا تو نور دو چشمی وقوت روح روانی / چسان رضا شود دل بمرگ چون تو جوانی
از آن به پیش تو سهل است درد محنت دوری / که حال زار دل من بمرگ خویش ندانی
اگر بجسم تو یك تیر آشکار نشیند / هزار ناوك دلدوز میخورم بنهانی
مزن بریش دلم نیشتر که فرقت عباس / دو تا نموده قدم راز غصه همچو کمانی
مگو نیم بوفا کمتر از ذبیح بهمت / که در کمال وجمال ووفا تو خوشتر از آنی
ترا بسر سر سر باختن بود برکابم / مرا امید که در مرك من تو جامه درانی
چگونه دیده تواند که این معامله بیند / چنین بدیع جمالی بزیر تیغ عیانی
چه عاجلی که بمقتل روی برای شهادت / صبور باش که سیرت کنم نظاره زمانی
بدم امید که چینم اساس عیش برایت / هزار حیف که نبود باین امید امانی
بس آرزو که بدل داشتم برای زفافت / ولی چه سود ندارم بدست خویش عنانی
چگونه صبر کنم در عزای چون تو عزیزی / که هست بار فراق تو سخت بار گرانی
بگلستان رسالت نمانده جز گل رویت / ببوستان امامت نه جز تو سرو روانی

(بگریه گفت علی اکبر ای چراغ هدایت)
(هزار جان چو اکبر هزار بار فدایت)

مده خجالت دیگر که نیست طاقت وهوشم / عزیز خویش مخوانم غلام حلقه بگوشم
سعادتست شدن کشته در رکاب جنابت / من این سعادت عظمی بعالمی نفروشم
برای کشته شدن بی سبب عجول نباشم / که در خصوص شهادت رسیده دوش سروشم
نوید خلد برین داده دوش هاتف غیبم / هنوز چشم براه نوید هاتف دوشم
بآب تیغ چنان تشنه ام که در عوض او / زدست خضر نبی بادهٔ حیات ننوشم
بمقتلی که شده جلوه گاه حضرت بیچون / چگونه چشم توانم ازین مقاله بپوشم

اگرچه پیش سلیمان وجود مور ضعیفست / ولی باینهمه خوردی بقدر وسع بکوشم
هر آنچه از تو رسد عین مدعای من آنست / بجای رخت عروسی کفن بیار وبپوشم

(چون دید جانفشانی اکبر شه شهید)
(گفت ای نهال عیش مرا میوهٔ امید)

اکنون که هست شور شهادت ترا بسر / اکنون که عزم جزم نمودی باین سفر
روکن بسوی خیمه وداع حرم نما / زیناب مگر به بیندت این آخرین نظر
لیلی بکنج خیمه نشسته حزین وزار / دارد هزار ناوك دلدوز بر جگر
چشمش بروز نست همی بنگرد ترا / ترسد زجور دهر زدستش رود پسر
از یك نظر بریش دلش مرهمی گذار / تا توشهٔ ز روی تو بردارد اومگر
عباس شد شهید شوی چون تو کشته نیز / دستی بدل گذارم ویکدست برکمر
ای عندلیب از غم سلطان کربلا / در آه وناله کوش چو مرغ شکسته پر

(اکبر ز بعد اذن جهاد از شه شهید)
(آمد به پشت خیمه وفریاد برکشید)

کای ساکنان پردهٔ ناموس کبریا / وی اهل بیت بیکس سلطان کربلا
آمد زمان آنکه علی اکبر جوان / گردد شهید از ستم وظلم اشقیا
آمد زمان آنکه براه خلیل دین / ذبح عظیم گردم وجان را کنم فدا
آمد زمان آنکه بخون دست وپا زنم / چون لاله زار سرخ کنم دشت نینوا
آمد زمان آنکه بهیجا زهر طرف / برچشم خصم شور قیامت کنم بپا
آمد زمان آنکه بمیدان زتیغ تیز / تنها زسر نمایم وسرها زتن جدا
ای عمه های بیکس ومظلوم ومضطرم / اکبر زجان گذشت وبرفت از برشما
اینما در حمیدهٔ مظلوم وممتحن / آخر زکنج خیمه زمانی برون بیا
ایندم ببین باکبر خود یکدم دگر / بینی بزیر خنجر وشمشیر ونیزه‌ها

(اهل حرم ز گفتهٔ اکبر شدند جمع)
(بر گرد ماه روش چو پروانه گرد شمع)

برسر زدند جمله وکندند روی ومو	گشتند باغزال حرم گرم گفتگو
زینب بناله گفت که ای سرو خوش خرام	ازمن شنو مرو سوی این قوم کینه جو
این نخل قد که برده زسرو چمن گرو	ترسم ز تیشهٔ ستم اندازدش عدو
زخمیست داغ هجر تو بردل که صد مسیح	بارشتهٔ نفس نتواند کند رفو
ای یوسف عزیز بکن ترك این سفر	صد چاه در ره است ودوصد گرك روبرو
کلثوم گفت حجلهٔ عیشت نچیده ام	صد حیف رفتی وبدلم ماند آرزو
چون میروی بجانب قربانگه ای ذبیح	بنشین که شانه کنم آن زلف مشکبو
شیرین زبان سکینهٔ بی بال وپر بگفت	بهر خدا تو حال دل زارمن بجو
کوچکترم من ازهمه ونیست طاقتم	داغ تو بینم از پس هجران شش عمو
از آن وداع اهل حرم مرا زرود چشم	شد چشمه چشمه اشك روان همچو آب جو
ای شیعه ریز اشك بصر عندلیب وار	دیوان جرم را کند این آب شست وشو

(چوشد بر رخش همت جلوه گر آنماه خوش منظر)
(عنان توسنش لیلا گرفت وگفت ای مادر)

علی اکبر الا ای طره ات هر تار زنجیری	باین مجنون سرگشته از آن زنجیر تدبیری
تمنای منای کربلا داری بقربانی	نمیاید فدا مادر مکن تعجیل تاخیری
زبس هوشت زسر برده تمنای بهشت وحور	نمیگویی که خود دارم بعالم مادر پیری
ببالینت نخوابیدم چه شبها با دوصد زحمت	بامیدی که در پیری بعالم دست من گیری
زدستم میروی اکنون نماند بر من دلخون	بجز یك جان پر حسرت بغیر از آه شبگیری
مگر شیرت برای تیر وشمشیر وسنان دادم	بگرفته سنان بر کف سنان با تیر وشمشیری
ستاده حرمله بر کف کمان با تیر زهر آلود	خدانا کرده میترسم زند بر حنجرت تیری
کمند زلف تو در خواب دیدم دوش دانستم	ندارد جز سیه بختی پریشان خواب تعبیری
سخن بامن نمیگویی دل زارم نمیجویی	زمادر ای پسر گویی بتقصیری تودلگیری
نبستم حجلهٔ شادی نچیدم بزم دامادی	برای چون توشمشادی جزاینم نیست تقصیری
اسیری رفتن من هوشت از سر برده یا از ناز	بخیلی میکنی بامن زمعشوقی به تقریری
سخن سرکن دمی بامن وگرنه برکشم شیون	از آن آهی که در آهن کند چون نار تاثیری

(منم)

منم ان لیلی مجنون که بر زلف توام مفتون	بیاد او بهر هامون نهم برپای زنجیری
زدستم شد علی اکبر منم بیچاره ومضطر	ندارم یاوری دیگر الا ای چرخ تغییری
خزان از گلشن دین عندلیبا شد مشو نومید	که باشد هر خرابیرا زپی البته تعمیری

(بعد از وداع اکبر گلپیرهن چوماه)
(شد سوی قتلگاه چو یوسف بسوی چاه)

یعقوب وار شاه شهید از قفای وی	آهی کشید وگفت که ای وای بابنی
رفتی تو ازجهان وجهان شد بمن سیاه	بعد از تو خاك برسر دنیا وتخت کی
دادم ترا بهشت گرفتم بخونبها	نادان عمر بهشت بهشت ازبرای ری
اینك چونور میروی ازچشم من علی	آهسته تر وگرنه دوان آیمت زپی
از رفتن توطرهٔ طومار عمر من	چون زلف تابدار توشد از زمانه طی
دستی بریده باد که خنجر کشد بتو	آن ید شکسته باد که یازد بسوت نی
از تشنگی منال که در غرفهای خلد	حوران بکف گرفته زبهر تو جام می
با گلشن جمال تو خاطر بهار بود	اکنون ربیع عیش مرا شد زمان دی

(کرد آنزمان بچشم تر آنشاه بیقرین)
(روسوی آسمان وبگفت ای خدا ببین)

عهدی که بود باتو مرا در ازل میان	کردم وفا بعهد خود ایخالق جهان
گفتی گذشت بایدت از جان براه من	اینك ببین گذشتم از اکبر جوان
خود نیز انیزمان زقفا میرسم بشوق	این شمر در مقابل واین تیغ واین سنان
خشکیده گربکام زبانم زتشنگی	از آب تیغ شمر وسنان ترکنم دهان
اندر منای حب توکردم بعهد خویش	قربان تمام قوم خود از پیر واز جوان
خواهم بخونبهای علی اکبر ایخدا	در یوم حشر بگذری از جرم عاصیان
ای عندلیب موسم طوفان ناله است	گلزار دین زکشتن اکبر شود خزان

(شرح میدان رفتن اکبر بیار)
(تازخون دل کنم جیحون کنار)

چون مه مصر ولایت تار طور | همچو نور ازچشم لیلی گشت دور
شد رخ لیلا زغم چون زعفران | گشت مجنون وار از هر سو دوان
آتشین آهی زسوز دل کشید | مرغ روحش چون دلش درهم طپید
گفت یارب از کفم شد اکبرم | من بماندم خاك عالم بر سرم
نو جوانم از جهان ناشاد رفت | خرمن عمرم همه برباد رفت
آرزوها داشتم اندر نظر | بهر دامادی اوخاکم بسر
آرزو بودم که باصد خوشدلی | بهر او برپا نمایم محفلی
جملهٔ عیش اش همه تزیین کنم | پای تا سر قامتش رنگین کنم
وقت رفتن جانب بیت العروس | آید و بامن نماید دست بوس
من ببوسم روی ماه انورش | نقل دامادی بریزم برسرش
نوجوانم رفت یارب نامراد | سوز این غم برسر داغم نهاد
آه آه از گردش لیل ونهار | برد از دستم عنان اختیار
جای رخت کامرانی در برش | خود کفن پوشیدم اندر پیکرش
وه چه شبها بادوصد سوز وگداز | مهد جنبانی او کردم بناز
تا شده در گریه آوازش بلند | درزمان میجستم از جا چون سپند
دایم از آغوش جان پروردمش | تا جوانی سرو بالا کردمش
بر امید اینکه در این دیر پیر | چون مرا پیری نماید دستگیر
سر و بالایش عصای من شود | در المها غمزدای من شود
آه آه از جور چرخ چنبری | کرد بامن این چنین بازیگری
اینزمان بینم بچشم خود عیان | میرود تنها میان دشمنان
ایخدا اکبر ندیده کارزار | چون کند با او ندانم روزکار
ترسم آن جسمی که باشد روح پاك | گردد از شمشیر وخنجر چاکچاك
گیسو اینرا که شستم با گلاب | ترسم ازخونش کند گردون خضاب
ایخدا بامرك اکبر چون کنم | خود گرفتم دیده را جیحون کنم
داغ او برجان من نیش است ونیش | لقمه از حوصله بیش است و بیش

(کوهرا)

کوهرا برکاه بستن مشکل است | ازغم این داغ رستن مشکلست
تشنه لب شد سوی میدان اکبرم | من بمیرم خاك عالم بر سرم
منهم از سر چشمهٔ چشم اینزمان | میکنم از هر طرف سیلی روان
برلب اکبر مگر آبی رسد | جسم بیتاب مرا تابی رسد
تامقامم بود در پهلوی او | بود خرم خاطرم چون روی او
شد دل آرامم چواز دستم برون | بیستون دل زغم شد بیسکون
ازسرم چون موج این طوفان گذشت | بعدازین دست من ودامان دشت
گرچه لیلایم بخیل عاشقان | میشوم مجنون این جزء زمان
آنچنان افغان کنم در کوه ودشت | تا زمجنون کس نگوید سر گذشت
ایخدا بیروی اکبر زندگی | هست بر من مایهٔ شرمندگی
منتی بگذار بر جان وتنم | مرك ده کز زندگی به مردنم
عندلیبا بس بود سوز وگداز | نغمهٔ از رزم اکبر ساز ساز

(چو آمد بجولانگه کارزار)
(علی اکبر آن پردل ونامدار)

زمژکان صف آرایی خویش کرد | زانبوه دشمن نه تشویش کرد
عنانرا کشید از ره وایستاد | بآیین گردان زبان بر گشاد
که ای فرقهٔ ناکس و نا قبول | ندارید شرم از خدا ورسول
بچشم شما نیست یك جوحیا | که بستید صفها بروی خدا
بروی خداوند کافر شدن | نباشد بجز شیوهٔ اهرمن
کند عاقل از بهر نسل زنا | خصومت بذریهٔ مصطفی
گر از دین نباشید عاری شما | ویا خود شناسید باری شما
چرا آب بر روی مابسته اید | زکین قلب اطفال ما خسته اید
سکینه ز بی آبی افتاده زار | لبش بسته تبخاله از هر کنار
ز بی شیری اصغر ندارد نفس | بمهد است چون مرغ اندر قفس
کنون باشما یك مصافی کنم | که این ظلمها را تلافی کنم

ایا نا کسان وز حق بیخبر
که خصمید با کیش خیر البشر
منم اکبر آن پهلو نامدار
که رزم پلنگم بود ننك وعار
منم اندلیری که روز نبرد
دو صد پور دستان نگیرم بمرد
منم آفتاب سپهر یقین
منم نسل پاك امام مبین
ید الله جد کبار منست
شجاعت از او یادکار منست
چو بازو گشایم به پیکار و جنك
که آرد نمودن به پیشم درنك
چو شیر آید از پیشه در مرغزار
بناچار روبه نماید فرار
سنان چون تکانم بهنکام جنك
به بهرام گردون نماند درنك
چو پیکان گشایم ز کیوان بجوش
بکیوان زکیوان بر آید خروش
چو بازو بگرد افکنی خم کنم
ز گیتی تهی نام رستم کنم
بخندد چو تیغم بهنکام کین
بگرید ز بیم آسمان بر زمین
بخصم افکنم چون بقهر آ بگون
اگر کوه باشد شود بیستون
بدستم چو تیغ است انش فشان
چه باکم ز خاشاك مشتی خسان
نه لاف وگزاف است این گفتگو
که کردم ایا لشگر کینه جو
بنیروی خود هر که دارد گمان
گر اید بمیدان کین این زمان
که گردد عیان مرد ونامرد کیست
بگاه هنر مرد آورد کیست
بکوشیم گردانه در کار زار
که ماند بگیتی ز ما یادکار

(چو استماع سپه شد همه مقالت اکبر)
(ز انفعال دودستی زدند بر سرومغفر)

سپس بسوی عمر بر کشیده تیغ زبانها
که ای ستمگر بی آبروی ملحد وکافر
همین جوان که بمیدان ستاده یکه وتنها
برخ بعینه رسولست در شباهت ومنظر
سرشت تومگر از سنك خواره است که خواهی
کشید برزخ این کلعذار نیزه وخنجر
بی ابالت ری دین خود ز دست بدادی
عجب عجب که نیاری بیاد ذات محشر

کسیکه ماه خجل میشود زپرتو رویش
رواست اینکه نمایی سرش جدای ز پیکر
چسان رضا شوی ای سنگدل بقتل جوانی
که نخل قامت او برده قدر سرو وصنوبر
قتال ماست باین ماهرو زجنس محالات
بغیر جنك بباید کنی تو چارهٔ دیگر

(چو ابن سعد شنید این سخن ز لشگر خویش)
(جواب داد چنین آنلعین کافر کیش)

که این جوان نه محمد ز نسل اطهرش است این
بود سپهر امامت حسین ومحورش است این
ز بسکه کار باوتنك آمد است بناچار
ز جان گذشته و اینك علی اکبرش است این
گذشتن از سر جان سهلتر زداغ جوانی
کسیکه مرك جوان دیده است باورش است این
دگر نمانده علمدار ولشگری بشه دین
دوبال قطع زپیگر شده برادرش است این
نه فضل ماندونه جعفر نه قاسمی ونه عونی
تمام کشته بمیدان فتاده محضرش است این
کند نظاره بد بنال اکبر از سرحسرت
گواه صدق مقالم دو دیدهٔ ترش است این
نه نامهای شما مینماید اینکه بدستش
کند حساب شهیدان خویش ودفترش است این
مقام کوشش جنگست نی زمان تغافل
یزید جایزه داد است کیسهٔ زرش است این

(شنیدند چون نام رز مشرکین)
(پی زر بدادند این ودین)

کشیدند شمشیرها از غلاف	خروشی بر آمد زدشت مصاف
سراسر چو دریا بموج آمدند	به بیکار یکتن بفوج آمدند
علی اکبر آن فارس روز جنك	بغرید چون زخم خورده پلنك
کشید آنچنان تیغ تیز ازمیان	که لرزید بر خود زمان ومکان
ز قهر آنچنان زد بابرو گره	که افتاد بر ماسوا ولوله
بتندی چنان تاخت در دشت کین	که لرزید بر خویش گاو زمین
ترازو شد از هر طرف کارزار	زیکسو یکی وان دگر صد هزار
ولی خور بهر جا شود جلوه گر	نماند ز خفاش طبعان اثر
چه خوش گفته فردوسی نامدار	یکی مرد جنگی به از صد هزار
در آن رزم شهزادهٔ نامجو	بهر سو که آوردی از خشم رو
گرازان ز پیشش گریزان شدند	بهر سوی افتان وخیزان شدند
زتیغ وسنان آنچنان داد داد	که شد در جهان زرم رستم زیاد
زدی تیغ هر پهلویرا بفرق	زتنك سمندش بجستی چو برق
تبرزین زدی هر کرا بر بخود	تبرزین ابرزین نمودی سجود
ز نوك سنانش عدورا بتن	زره گشت خفتان وجوشن کفن
زهر چشم جوشن یکی چشمه سار	روان خون چو سیلاب ازکوهسار
زمین شدسراسر چو دریای خون	سران اندراو چون حبابی نگون
زبس کشته کافتاد اندر مصاف	زهر سو عیان شد یکی کوه قاف
در آنروز شهزادهٔ نامدار	چنان کرد باشیر کین کارزار
که آمد ز درگاه جان آفرین	بدان زور باز و هزار آفرین
ولی بود گرم آنچنان آفتاب	که ماهی بدریا همی شد کباب
بهامون چنان یافت گرمی رواج	که شد طینت خاك آتش مزاج
در آن رزم وگرما وگردوغبار	شد اکبر ز تاب عطش بیقرار
هم از تشنگی وهم از گرد خاك	زبان گشت درکام او چاك چاك
بدین حال آنقوم بی آبرو	نکردند رحمی براحوال او
زهر سو بقصدش همی تاختند	برویش همی تیغ کین آختند

چو شد کار آنمه ز گرما تباه	ز آشوب حرب وزجوش سپاه
عنان تافت سوی خداوند دین	ببوسید چون بندگانش زمین
بگفت ایشهنشاه مالك رقاب	شدازتشنگی مرغ روحم کباب
زسنگینی آلت حربگاه	ز گرمای دشت وزجوش سپاه
نماندم توانی برآرم نفس	تو ایشاه عادل بدادم برس
اگر ریزیم قطرهٔ در گلو	نمانم کسی را زقوم عدو
شه دین چو برسوی او بنگرید	یکی آه سرد از جگر برکشید
پس آنگه بگفت ایخدا ایجهان	نمایندهٔ آشکار ونهان
تو یی واقف از حالت زار من	زسوز دل وچشم خونبار من
که اکبر خود از جان بود به مرا	من این جان براه تو کردم فدا
سپس گفت با اکبر گلعذار	که ای ازنیا مر مرا یادگار
مکن شکوه از ضرب تیغ وسنان	که هستی تو قربانی امتان
چو فردا بمحشر برآرم علم	بخون شهیدان نویسم رقم
بخون تو بس سرخروئی کنم	بگمگشتگان چاره جوئی کنم
مباش از عطش انیقدر بیقرار	که یکلحظه دیگر شوی رستگار
ز جام بلورین از دست حور	بمینو بنوشی شراب طهور
دگر بر نهاد از حمیت پدر	بزاری زبان در دهان پسر
که زین چشمه یکدم بیا نوش کن	غم تشنگی را فراموش کن
خضر یافت زین چشمه عمر بقا	ملك یافت زین چشمه راه هدا
چو اکبر زبان شهنشه مکید	فغان از دل آتشین برکشید
بگفتا بود ایشه خشك وتر	زبان تو ازکام من خشکتر
دگر باره شهزادهٔ کامیاب	وداع دوم کرد با آنجناب
عنان تافت برسوی آوردگاه	قیامت عیان کرد بر آنسپاه
دگر باره آنصفدر کینه خواه	جهان کرد بر چشم اعدا سیاه
دگر ره بشمشیر خاراشکاف	سروتن فکندی بدشت مصاف
زبس باره کافتاد ازباره زار	زهر سو دو صد باره شد آشکار

در آن روز شهزادهٔ نامدار   چنان کرد در دشت کین کارزار
که اسفندیار یل و پور زال   نبودند در رزم او را همال
ولی لخطهٔ این سپهر دورنك   ندارد ز ازار نیکان درنك
همیشه کند گردش این آسمان   بکام دنی زاده و ناکسان
عزیزان کند خار در روزکار   ندارد جز این شیوه دیگر مدار
دلم گشته زین گنبد نیلگون   زانبوه غم همچو دریای خون
اگر گویم اوصاف این بی‌حیا   سخن را شود رشته از کف رها
همین بس بطعنش که اندر نزد   بخصم علی اکبر امداد کرد
چو شهزاده از تیغ دشمن شکر   همی ریخت در دشت کین پا و سر
کسیرا بر زمش نبد توش و ناو   چو از باز جره تذروو چکاو
گریزان ز پیشش سپه سر بسر   رفتند یکسر به پیش عمر
که ما را باو تاب آورد نیست   بگیتی چو تو پر هنر مرد نیست
عمر گفت کای قوم بی ننك و عار   سپاهی گرانمایه از یکسوار
به بیچارگی روی برکاشتید   عجب تخم بی غیرتی کاشتید
کنون چاره آنست پرکار سان   بگیرید چون نقطه اش در میان
که چون قطره پیوست بریکدگر   شود سیل جوشندهٔ خیره سر
چو سیلاب زور آورد بر بنا   اگر کوه باشد برآید زجا
بناگاه انقوم بی آبروی   زهر سوی گشتند فرخاشجوی
بنیزوی شمشیر وگرز وسنان   گرفتند شهزاده را درمیان
یکی نیزه میزد به پهلوی او   یکی حملهٔ میبرد بر روی او
یکی زایسرش تیغ کین آختی   یکی از یمین بر سرش تاختی
زدندش زبس زخم تیغ وسنان   فلك در زمین شد پراختر عیان
به بیشرمی آنگروه یهود   بعبرت تنش چشم خونین گشود
زبس کرد پیکان باعضاش جای   برآورد پرچون همایون همای
چنان گشت بی توش وتاب وشکیب   که خالی شدش هردوپا از رکیب
بیال عقاب اندر افتاد زار   همی گفت کی ابرش راهوار

کنون نوبت جانفشانی تواست   کنون نوبت خود عنانی تواست
دخیلم من ای توسن بی قرین   رسانم بنزد امام مبین
چوکام از عنان یافت آن‌راهوار   تکاپو همی کرد از هر کنار
که ناگاه آنماه از پشت زین   در افتاد چون آسمان بر زمین
چو برپشت خاك آمد آن روح پاك   کشید از جگر نعرهٔ دردناك
که ای مهتر وبهتر انس و جان   بفریاد اکبر برس یکزمان
چو برگوش شه صوت اکبر رسید   توگفتی زتن مرغ روحش پرید
از آنناله شد ناله اش بر بماه   شتابید بر سوی آوردگاه
بهر سوکه میتاخت رخش روان   از ان گمشده می ندیدی نشان
بناگاه چشم شه پاکزاد   بیکسو ابراسب اکبر فتاد
که از پشت اوزین شده واژگون   همه یال وبالش شده غرق خون
بتوسن سرود آنشه بیقرین   کجا اکبر افتاد از پشت زین
چه کردی جوان رشید مرا   چه کردی نهال امید مرا
کجا سرو قدش زپا او فتاد   زبالا به پستی کجا اوفتاد
روانگشت رخش واشارت بسر   نمود آنکه شاها بیا براثر
که بینی زگمگشتهٔ خود نشان   بر اوچشم جن وملك خونفشان
شه دین بدنبال آنرا هوار   همی رفت با دیدهٔ اشکبار
که ناگاه موسای طور امید   یکی آتش طور از دور دید
بر آن آتش آنشه چو نزدیك شد   بچشمش چهان جمله تاریك شد
بر آن نخل‌سوزان چو موسی رسید   مرا شرم آید که گویم چه دید
زبانرا نه یارای تقریر او   نه خود خامه را شوق تحریر او
همیدانم آنسید انس وجان   تنی دید در خاك ودر خون طپان
که طاقت نه بردیدنش داشت کس   مگر چشم حق بین آنشاه وبس
بشور ونوا همچو عرش برین   فرود آمد از آسمان بر زمین
گرفت از وفا همچو مشتاق یار   سر اکبر از مهر اندر کنار

یکی دید بر روی آن بیقرین
بنالید کای دوست بنگر ببین
گذشتم ازین قامت واین جمال
براه تو ایقا در ذو الجلال
کنون هست چشمم بجود تو باز
که در حشر سازی مرا سرفراز
بخون علی اکبر نوجوان
به بخشی گناه همه عاصیان
بویژه بماتم سرا عندلیب
نظرکن زرحمت بروز حسیب
که در ماتم مابود خون جگر
کند ناله از درد شام وسحر
مگیرش خدایا باعمال زشت
به نیکان رسانش بخرم بهشت
درین جایگه ختم آمد سخن
رساندم مر این داستانرا به بن

مخمس از زبان حر شهید

حراز قبول بدایت چو یافت راه هدایت
غلط نکرد پی وشد بسوی شاه ولایت
بگریه گفت که جانم هزار بار فدایت
بیاکه موسم صلحست ودوستی وعنایت
(بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت)

اگرچه پیش یزیدم بود بلند مقامی
بپیشگاه تو افرار میکنم بغلامی
چو نیست زندگی دهر را ثبات ودوامی
مرا بدسب تو خوشتر هلاك جان گرامی
(هزار بارکه رفتن بدیگری بحمایت)

خوشا کسیکه سر وجان کند براه تو ایثار
باین مراتب عالی برسید نست چه دشوار
مگر که لطف تو گردد درین معامله ام یار
زحرص من چه گشاید توده بخویشتنم بار
(که چشم سعی ضعیف است بی چراغ هدایت)

مگر قبول تو زین ورطه ام بلطف رهاند
وگرنه خون دل از دیده ام عمل بچکاند
گریز از تو بعالم سعید می نتواند
ملامت من مسکین کسی کند که نداند
(که عشق تابچه حداست وحسن تابچه غایت)

چو خدمتی‌نتوان‌در خورسزای تو کردن
خوشست جان گرامی همی فدای توکردن
عمل خدای نگفته بجز رضای تو کردن
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
(کجا برم که از دست پادشاه ولایت)

نه در خصور جنابت منم بصدق ثناخوان
که مدح وصف توکرداست کردکار بقران
زهر چه گفتم وگویم تو برتری همه از آن
مرا سخن بنهایت رسید وعمر بپایان
(هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت)

زجرم خاك سیه تا فضای عالم بالا
پس از حضیض ثری تاز بعد اوج ثریا
زچشم عقل نمودم بهر چه بود تماشا
بهیچ صورتی اندر نباشد اینهمه معنا
(بهیچ سیرتی اندر نباشد اینهمه آیت)

زبس گرانی این غم قدم شداست چولامی
باین غمند مقید زجن وانس تمامی
توهم نسوزی اگر آدمی نهٔ که رخامی
بهیچ گوش نیامد زعندلیب کلامی
(که دروی از سخنانش در اونکرد سرایت)

﴿ مخمس از زبان فاطمه صغرا ﴾

گفت صغرا بدو صد ناله که افغان زجدایی
ای مه نو سفرم اکبر نوخط بکجایی
عهد بستی که دگربار بنزدیك من ایی
من ندانستم از اول که تو بیمهرو وفایی
(عهد نابستن از آن به که به بندی و نپایی)

تاتو رفتی زبرم بیکس و رنجور فتادم
بدل غمزده صد داغ زهجر تو نهادم
چشم امید براهت همه اوقات کشادم
دوستان عیب کنندم که چرا دل تبو دادم
(باید اول تبو گفتن که چنین خوب چرایی)

تیر دلدوز غمت راست دل زار نشانه
زند گیرا نبود غیر وصال تو بهانه
قول ناصح نشمارم بجز افسون و فسانه
ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
(ماکجائیم درین بحر تفکر تو کجائی)

هر کسی کل زکلستان جمال تو نچیند
همه کس بر سر آتش نتواند که نشیند
آشنا قد رو ترا داند مهر تو گزیند
پرده بردار که بیکانه خود آنروی نبیند
(تو بزرگی و در آیینهٔ کوچك نمایی)

کشتهٔ تیغ غمت |را نبود هیچ ندامت
هر که افتاد درین ورطه چه او را بسلامت
ترسم ایام فراقت بکشد تا بقیامت
عشق و درویشی و انگشت نمایی ملامت
(همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی)

در همه کون و مکان غیر وصال تو نجویم
جز کل روی تو از کلشن ایجاد نبویم
لوح دلرا زغم روی تو تا حشر نشویم
گفته بودم که بیایی غم دل با تو بگویم
(چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی)

باد را بر سر کوی تو مجال گذری نه
نامه بنوشته ام از خون دل و نامه بری نه
سوختم زینکه ترا از دل زارم خبری نه
خلق گویند برو دل بهوای دگری نه
(بی خبر زینکه مرانیست بغیر از تو هوایی)

چون فلك خاك یتیمی بسر فاطمه بیزد
اشك خونین زچه رو از غم احباب نریزد
غیر آه از دل او تابصف حشر نخیزد
عندلیب از غم این سلسله هرگز نگریزد
(چون بدانست که این بندنکوتر زرهایی)

حرمله چون زد با صغر ناوك دلدوز را
کرد بر چشم سکینه شام یلدا روز را
ما در اصغر ز جان نالید گفتا شاهدین
دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را
وعدهٔ وصل پیمبر دارم امشب عاجلم
تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شاهدین باهجر لیلی در بلا صابر بماند
این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
شدتنش آماج تیر کوفیان رخ بر نتافت
جان سپر کردند مردان ناوك دلدوز را
در تمنای شفاعت ز آل و مال و جان گذشت
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

زلف اکبر عابدین را میکشد تا شهر شام
ریسمان بر پاچه حاجت مرغ دست آموز را
گفت صغرا در مدینه گر به بینم روی باب
تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
صبح روی اکبرم روشن نماید شام هجر
کان کرامت نیست این صبح جهان افروز را

(عندلیبا دی نکردی نوحه فردا چونکنی)
(درمیان این و آن فرصت شمار امروز را)

بعد از شهادت شه دین آل بو تراب — کردند جا بحال تبه در کنار آب
آن خیمهٔ کز آتش بیداد ابن سعد — هم سوخته زدامن وبگسسته هم طناب
بر پای شد زبهر بنات شه دوکون — این ظلم کس ندید و نه بیند بهیچ باب
زینب چو نهر علقمه را دید ازجگر — آهی چنان کشید که آن آب شد سراب
بریاد تشنه کامی سلطان دین حسین — ازدیده ریخت درعوض اشك خون ناب
بریاد سرو قامت عباس نوجوان — آهش علم کشید باین نیلگون قباب
لیلا بیاد طرهٔ اکبر چو موی خویش — هردم چو مار کوفته سر بد به پیچ و تاب
چشم عروس ازغم داماد خونفشان — دستش زخون دیده بجای حنا خضاب
اطفال خوردسال درآن دشت هولناك — ازخوف خصم درفزع و بیم واضطراب
بالین زخشت وشربت بیمار آبچشم — بستر زخاك وز آتش تب تن درالتهاب
زینب باهل بیت جگر خون بناله گفت — دیشب کسی نخفت که دلها نداشت تاب
راحت شوید امشب ویکلحظه بغنوید — من پاس میکشم که ندارم بچشم خواب

(از بسکه سوختم زغم و درد اهل بیت)
(آخر چو عندلیب شد ازغم دلم کباب)

هر گه که یاد واقعهٔ کربلا کنم — خودرا اسیر محنت ودرد و بلا کنم
در نینوا چو آل علی بینوا شدند — چون نی نوا زبهر شه نینوا کنم
سوزم بحلق تشنهٔ بی شیر اصغرش — یا ناله بهر اکبر گلگون قبا کنم
گریم بسرو و قامت عباس نوجوان — یا ناله بهر قاسم نوکد خدا کنم

(زینب)

زینب زبعد قتل برادر بگریه گفت — تا روز حشر نالهٔ واحسرتا کنم
بیگانه راچه آگهی ازدرد زینب است — از بهر آشنا سخن آشنا کنم
در راه شام گفت سکینه برأس باب — تا چند تاب سیلی شمرد غا کنم
درباغ دامن تو چو بلبل بدم مقام — باید کنون چو جغد بویرانه جا کنم

(چون عندلیب از غم سلطان کربلا)
(گردم فنا تدارك عمر بقا کنم)

ایوان کربلا بجهان شرق دیگر است — کز نور حق همیشه فضایش منور است
خورشید و مه چه جلوه نماید بکربلا — کانجا عذار قاسم ورخسار اکبر است
باقامت کشیدهٔ عباس وعون وفضل — بستان کربلا همه سرو وصنوبر است
گلها همه شگفت در آن بوستان ولی — آنگل که پاره گشت همی حلق اصغر است
ازبسکه داشت شوق شهادت بپیش او — پیکان تیر حرمله چون شیر مادر است
چون جلوه کرد قامت اکبر بدشت کین — گفتی که آن قیامت واین شور محشر است
درحلقه‌های زلف علی اکبر جوان — دلهای اهلبیت چو باز وکبوتر است
قاسم بنوعروس چو زیور ندید گفت — معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
شاه شهید سر بکف از بهر عهد خویش — شمر شریر هم زجفا دست و خنجر است
لب تشنگان بادیهٔ عشق را بکام — یك جرعه آب تیغ به از حوض کوثر است

(بریاد لعل خشك سکینه چو عندلیب)
(دایم زآب دیده رخ زرد من تر است)

هنوز خاطر لیلی زغم پریشانست — مگر که کاکل اکبر بنیزه افشانست
هنوز کرب بلا تا کمر نشسته بخون — بخون چو پیکر سبط رسول غلطانست
هنوز چشم شفق بهر حلق اصغر او — بجای اشك همی خون ناب گریانست
هنوز میچکد از جبهه بر رخ عباس — عرق زشرم که لعل سکینه عطشانست
زبانك نالهٔ اطفال تشنه کام حسین — هنوز فاطمه درکاخ عرش گریانست
زنکهت سر زلف عروس خونین دل — هنوز حجلهٔ داماد عنبر افشانست

اگر بخاك شهيد ان زچشم دل بينی — هنوز از اثر خونشان كلستانست
بكر بلا چو بكام يزيد گشت فلك — هنوز منفعل و زان عمل پشيمانست

(پريده مرغ دل عندليب سوی عراق)
(زشوق شاه حجاز و همی نواخوانست)

ازخون دل هميشه مرا ديده پرنم است — دايم نصيلب من زنعيم جهان غمست
ازخوان روزكار دراين عاريت سرا — درد والم نوالهٔ فرزند آدمست
اين چرخ حقه باز اگرنيست دون نواز — مأمون چرا بشاه ولايت مقدمست
با آنكه بود امام زمان حضرت رضا — اورا بشهر طوس نه يارونه همدمست
آنشاه دين بناله اباصلت را بگفت — گويا مرا بدار فنا آخرين دمست
اكنون روم بجانب مأمون بحكم او — مانا زراه كينه بقتلم مصمم است
بينی بوقت رجعت اگر برسرم ردا — بامن سخن مكن كه مراحال درهمست
چون بازگشت از بر مأمون بحال زار — برروی خاك خفت ندانم چه عالمست
بر حالت غريبی آنشاه بی قرين — جن وملك بناله وپشت فلك خمست
مظلومی وغريبی و بيكس شدن شهيد — درروزكار آل علی را مسلم است
شهزادهٔ دوكون امام نهم تقی — آمد بطوس وامد نش سرآمد غمست
در خاك خفته ديد شهی راكه ازشرف — بركاينات ازره معنی مقدمست
چون شد شهيد زهر جفا شاه دين رضا — برجای اشك خون رود از ديده گركست
معصومه در عزای برادر بشهر قم — تاروز حشر غرقهٔ دريای ماتم است

(ای عندليب كسب شرف كن بشهر طوس)
(در روضهٔ رضا كه چو عرش معظم است)

طبع ديوان يكه تازعرصهٔ سخندانی « عندليب » كاشانی كه طوطی شكرستان معانی است در دارالخلافهٔ اسلامبول درمطبعه « اختر » مقرون بحسن ختام گرديد .

فی شهر رمضان سنه ١٣١٣







